مارکسیسم و مساله ملی

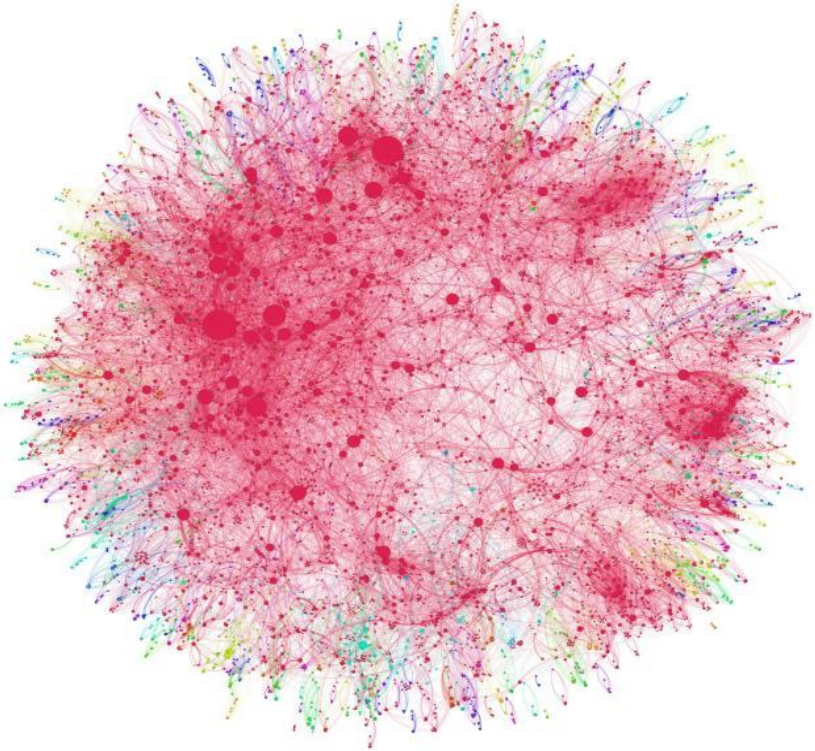

میشل لووی، رومان رسدولسکی، ژرژ شوارتس مانتل

امید پایدار

مارکسیسم و مساله ملی

رومان روسدلسکی، میشل لووی، ژرژ شوارتس‌مانتل

امید پایدار

منبع نقد اقتصاد سیاسی

نشر بیدار

زمستان 1396

فهرست

کارگران و سرزمین پدری 5

طبقه و ملت 19

سرزمین پدری یا سیاره‌ی مادری؟ 51

کارگران و سرزمین پدری

مسأله‌ی ملی در مانیفست

رومن روسدلسکی
ترجمه‌ی امید پایدار

(1)

در بخشی از «مانیفست کمونیست» دیدگاه کارگران نسبت به کشورشان واکاوی می‌شود:

«کمونیست‌ها سرزنش می‌شوند که می‌خواهند میهن و ملیت را از بین ببرند. کارگران میهن ندارند، پس نمی‌توان چیزی را که ندارند، از آنان گرفت... پرولتاریا قبل از هر چیز باید به برتری سیاسی دست یابد، از این‌رو باید خود را به صورت طبقه‌ی هدایت‌کننده‌ی ملت ارتقا دهد، و به‌مثابه‌ی یک ملت ابراز وجود کند. تا این مرحله پرولتاریا ملی است، البته نه در مفهوم بورژوایی کلمه».

اختلاف و تضادهای ملی بین ملت‌ها در اثر رشد بورژوازی، آزادی تجارت، بازار جهانی و یکسانی شیوه‌ی تولید و شرایط زندگی متناسب با آن، به‌تدریج و بیش از پیش از میان می‌رود. حاکمیت پرولتاریا نیز این اختلاف‌ها و تضادها را بیش‌تر از بین می‌برد. فعالیت متحد، دست‌کم فعالیت متحد کشورهای متمدن، از جمله شرایط اولیه‌ی رهایی پرولتاریاست. به‌همان نسبت که استثمار فرد از فرد از بین می‌رود، استثمار یک

ملت از سوی ملت دیگر نیز از بین می‌رود، دشمنی یک ملت نسبت به ملت دیگر نیز از میان خواهد رفت». [۱]

چند صفحه پیش از این نقل‌قول در «مانیفست» چنین آمده است:

«مبارزه علیه بورژوازی در آغاز اگر نه در محتوا، اما از حیث شکل ملی است. پرولتاریای هر کشور طبعاً در آغاز می‌بایست کار را با بورژوازی خودی یک‌سره کند»[۲]

این بخش‌های مانیفست، در ادبیات سوسیالیستی به‌منظور تأیید نگرش منفی جنبش کارگری سوسیالیستی نسبت به میهن‌پرستی و برتری ملی بورژوازی به‌دفعاتِ بی‌شمار نقل شده است. باری، این تلاش‌ها اغلب برای تعدیل زبان محکم و قاطع این بندها و ارائه‌ی مفهوم ملی مخالف با آن صورت گرفته است. به‌عنوان نمونه، می‌توان به **هاینریش کونو** نظریه‌پرداز سوسیال دموکرات آلمانی استناد کرد. او در اثر خود «نظریه‌ی مارکس درباره‌ی تاریخ، جامعه و دولت» بندهای بالا را مورد واکاوی قرار داده است. طبق نظر **کونو**، آن‌چه **مارکس** و **انگلس** قصد داشته‌اند مطرح کنند چنین است:

«امروز (۱۸۴۸) کارگران میهن ندارند و در زندگی ملت مشارکت نمی‌کنند. آن‌ها هیچ سهمی از ثروت مادی و معنوی ندارند .اما روزی از روزها کارگران به قدرت سیاسی نایل می‌شوند و جایگاه چیره‌ای در حکومت و میان ملت به دست می‌آورند، و در آن صورت به اصطلاح خود ملت را به‌وجود می‌آورند و ملی می‌شوند. آن‌ها از احساس ملی برخوردار می‌شوند، هرچند ملی‌گرایی آن‌ها با ناسیونالیسم بورژوازی شباهتی نخواهد داشت». [۳]

این تفسیر **کونو** عبارت مختصر «تا این مرحله» را از قلم می‌اندازد: («زیرا پرولتاریا...می‌بایست خود را به‌صورت ملت در آورد، تا این مرحله، پرولتاریا خود ملی

است».[۴] این عبارت نشان‌دهنده‌ی آن است که مارکس و انگلس براین باور نبودند که پرولتاریا برای همیشه «ملی» باقی می‌ماند.

تفسیر **کونو** در ادبیات رفرمیستی به یک معیار تبدیل شد. اما این تفسیر پس از جنگ جهانی دوم در اردوگاه کمونیستی نیز پذیرفته شد. بدین‌سان، در «مقدمه‌ای» بر «مانیفست» که انتشارات اشترن در وین در ۱۹۴۶ چاپ کرد، چنین نوشته شده است:

«آن‌چه که **مارکس** در "مانیفست کمونیست" می‌گوید: "چون پرولتاریا پیش از هر چیز می‌بایست به برتری سیاسی دست یابد، می‌بایست به طبقه‌ی رهبر ملت ارتقا یابد، می‌بایست خود را به صورت ملت در آورد، تا این مرحله پرولتاریا خود ملی است"، بدین معناست که دقیقاً طبقه‌ی کارگر در دوران ماست که نقش طبقه‌ی ملی را ایفا می‌کند و در مبارزه علیه فاشیسم و برای نیل به دموکراسی ستون فقرات ملت به‌شمار می‌آید. امروزه طبقه‌ی کارگر اتریش مبارزه می‌کند تا با ایجاد اتریش مستقل، آزاد و دموکراتیک سرزمین پدری خود را فتح کند»[۵]

البته این تفسیر نه‌تنها همانند تفسیر **کونو** نیست، بلکه پا را از آن فراتر می‌گذارد. **لنین** در تقابل کامل با این تفسیرهای ناسیونالیستی در مقاله‌ی معروف خود تحت عنوان «**کارل مارکس**» نوشت:

«در عصر بورژوازی ملت ثمره‌ی ضروری و شکل ناگزیر تکامل اجتماعی است. طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند قدرتمند شود، نمی‌تواند به بلوغ دست یابد، نمی‌تواند نیروهای خود را تحکیم بخشد، مگر از این طریق، که «خود را به صورت ملت در آورد» و بدون این که «ملی» باشد (البته نه در مفهوم بورژوای کلمه)... اما تکامل سرمایه‌داری میل به درهم نوردیدن محدوده‌های ملی دارد، به انزوای ملی پایان می‌بخشد و تضاد طبقاتی را جایگزین تضاد ملی می‌کند. در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته‌تر کاملاً حقیقت

دارد که «کارگران سرزمین پدری ندارند»، و این که فعالیت متحد کارگران، دست‌کم در کشورهای متمدن «یکی از نخستین شرایط رهایی پرولتاریا» به شمار می‌رود». [۶]

مع‌الوصف، حتی تفسیر **لنین** هم در مجموع قانع‌کننده نیست. در حالی که لنین «ملی» بودن را فقط به آغاز جنبش طبقه‌ی کارگر محدود می‌کند، یعنی پیش از این‌که این طبقه «به پختگی دست یابد»، مانیفست اعلام می‌کند: «پرولتاریا حتی پس از نیل به حاکمیت «تا این مرحله ملی» باقی می‌ماند». **لنین** می‌گوید کارگران در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری کاملاً پیشرفته بیش از هر زمان دیگری سرزمین پدری ندارند! تعجب‌آور نیست که شماری از نویسندگان سوسیالیست می‌کوشند مراد واقعی **مارکس** را دریابند. اما شگفت‌انگیزتر این‌که با گذشت زمان، این نقل‌قول‌های «مانیفست» به شعارهای مهم برنامه‌ای بدل می‌شود، بدون این که این کلمات مانیفست فهمیده شده باشد... به‌ویژه این جمله که کارگران وطن ندارند. تکرار این عبارت از توضیح انطباق آن با عملکرد روزمره‌ی احزاب سوسیالیستی (و بعداً کمونیستی) آسان‌تر بود، و متأسفانه این پراتیک خطا را بیش از پیش به گردن نویسندگان «مانیفست» می‌اندازد.

(2)

مفهوم واقعی این عبارت »مانیفست» چیست؟

کارگران به چه معنا «وطن ندارند» و چه‌گونه پس از کسب برتری سیاسی، هم‌چنان «تا این مرحله ملی» باقی می‌مانند؟ برای پاسخ به این پرسش ظاهراً باید واژه‌های «مانیفست» را واکاوی کنیم. همه می‌دانند که اصطلاحات «ملت» (Nation) و «ملیت» (Nationality) همواره و همه جا به یک معنا به‌کار نرفته است. به‌عنوان نمونه، در زبان انگلیسی و فرانسه «ملت» معمولاً به معنای اتباع یک دولت خودفرمان، و واژه‌ی «ملیت» یا مترادف با تابعیت و یا به‌معنای جماعتی با تبار و زبان مشترک

است؛ درحالی‌که در زبان آلمانی و در اروپای شرقی هر دو اصطلاح مقدمتاً به معنای جماعت‌های با تبار و زبان مشترک است.[۷]

مارکس و **انگلس** به‌ویژه در نوشته‌های اولیه‌ی خود تقریباً همه جا از کاربرد متداول در زبان انگلیسی و فرانسوی استفاده کرده‌اند. آن‌ها از واژه‌ی «ملت» به منظور مشخص کردن اتباع یک دولت خودفرمان بهره گرفته‌اند. (به‌طور استثنا از این اصطلاح برای «ملت‌های تاریخی» نیز استفاده کرده‌اند. مثلاً برای لهستانی‌ها که موقتاً از داشتن حق دولت محروم بوده‌اند). و از سوی دیگر، «ملیت» از نظر آن‌ها از دو معنای زیر برخوردار بود:

1- تعلق به یک دولت. یعنی مردمی که دارای دولت اند،[۸] یا **2**- یک جماعت صرفاً قومی.

درنتیجه، این تقریباً تنها اصطلاحی است که آن‌ها برای به‌اصطلاح «ملت‌های بی تاریخ» به‌کار می‌برند نظیر اسلاوهای اتریشی (چک‌ها، کروات‌ها و غیره) و رومانیایی‌ها، یا در رابطه با «بقایای مردم» مثل گُل‌ها، برتن‌ها و باسک‌ها مورد استفاده قرار می‌دهند. دقیقاً این مفهوم از «ملیت» در تقابل آشکار با مفهوم «ملت» (به معنای جماعت برخوردار از دولت و تاریخ سیاسی خاص خود) مشخصه‌ی واژه‌شناسی **مارکس** و **انگلس** است:

انگلس در سال ۱۸۶۶ در مجله‌ی «مشترک‌المنافع» می‌نویسد که: «گل‌ها و ولش‌های منطقه‌ی کوهستانی بدون تردید نسبت به انگلیسی‌ها دارای ملیت‌های متفاوتی هستند، هر چند کسی به بقایای این مردم نظیر ساکنان سلتی منطقه، بریتانی در فرانسه، لقب ملت نمی‌دهد..».[۹]

او هم‌چنین در مقاله‌ی «آلمان و پان اسلاویسم» (۱۸۵۵) درباره‌ی اسلاوهای اتریش می‌گوید:

«دو گروه از اسلاوهای اتریشی را می‌توان از یک‌دیگر باز شناخت. یک گروه از بقایای ملیت‌هایی تشکیل شده که تاریخ‌شان به گذشته برمی‌گردد و تکامل تاریخی کنونی‌شان با تاریخ ملت‌های با نژاد و زبان‌های گوناگون درهم تنیده شده است... در نتیجه، گرچه این ملیت‌ها صرفاً در خاک اتریش زندگی می‌کنند، به‌هیچ‌وجه به‌شکل ملت‌های گوناگون تکوین نیافته‌اند». [۱۰]

انگلس در جای دیگری می‌گوید: «بوهمی‌ها و کُروات‌ها هیچ کدام دارای قدرتی نیستند که به‌مثابه‌ی ملت مستقل وجود داشته باشند. این ملیت‌ها در اثر عوامل تاریخی به‌تدریج تضعیف و در نتیجه در نژادهای قوی‌تر جذب شدند. تنها اگر این ملیت‌ها با سایر ملت‌های اسلاو متحد شوند می‌توان انتظار داشت که به نوعی استقلال دست یابند».[دراین‌جا اشاره‌ی انگلس به روسیه است]. [۱۱] این‌که **انگلس** برای تفاوت واژه‌شناسی مفاهیم «ملت» و «ملیت» چه میزان اهمیت قایل است، می‌توان از مقاله‌ی مندرج در مجله‌ی (مشترک‌المنافع) دریافت. در این مقاله او بین مسأله‌ی «ملی» و «ملیت» و اصول «ملی» و «ملیت» تمایز روشنی قایل شد. او تنها اصل اول را تأیید و اصل دوم را با تمام نیرو رد می‌کرد. «همان‌گونه که می‌دانیم **مارکس** و **انگلس** به اشتباه آینده‌ی سیاسی اسلواک‌ها، صرب‌ها، کروات، اسلوونی‌ها، اوکراینی‌ها، رومانیایی‌ها و غیره را انکار می‌کردند». [۱۲]

(۳)

در مانیفست شماری از این اصطلاحات مشاهده می‌شود. به‌عنوان نمونه، آن‌جا که «مانیفست» از «صنایع ملی» سخن می‌گوید که با تکامل سرمایه‌داری تضعیف می‌شوند،[۱۳] آشکارا به صنایعی اشاره دارد که به قلمروی یک کشور معین محدودند. «کارخانه‌های ملی» (در برگردان انگلیسی «کارخانه‌های متعلق به دولت») که در پایان بخش دوم به آن اشاره شده، طبعاً باید به‌همین معنا درک شود. در جمله‌ی

«استان‌های مستقل یا نه چندان به‌هم پیوسته که دارای منافع، قوانین، اداره و نظام‌های مالیاتی خاص خود هستند، یک جا جمع و به صورت یک ملت با دولت واحد، منافع طبقاتی ملی واحد و مرزها و تعرفه‌ی گمرکی واحد دارند».[۱۴] واژه‌ی «ملت»، و «ملی» آشکارا به مردمی اشاره دارد که یک کشور و دولت دارند، برخلاف ملیت که بر تبار و زبان تأکید دارد. سرانجام، آن‌جا که **مارکس** و **انگلس** در مانیفست درباره‌ی مبارزه‌ی «ملی» پرولتاریا سخن می‌گویند، معنای کاملاً متفاوتی از تفسیر رفرمیست‌ها و نورفرمیست‌ها را مدنظر دارند. معنای آن را از قطعه‌ی زیر که خاستگاه مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا را به تصویر می‌کشد به روشنی می‌توان دریافت.

«در ابتدا کارگران منفرد، بعد کارگران یک کارخانه، سپس کارگران یک شاخه‌ی حرفه‌ای در یک محل، علیه سرمایه‌داری که مستقیماً استثمارشان می‌کند، مبارزه می‌کنند... دقیقاً همین ارتباط لازم بود تا مبارزات محلی متعدد با خصلت یکسان به‌صورت یک مبارزه سراسری، یک مبارزه‌ی طبقاتی، متمرکز شود».[۱۵]

در این‌جا مبارزه‌ی «ملی» پرولتاریا یعنی مبارزه‌ای که در مقیاس کل یک دولت انجام می‌شود، مستقیماً با مبارزه‌ی طبقاتی یکسان انگاشته می‌شود، زیرا تنها چنین تمرکزی در مبارزه‌ی طبقاتی می‌تواند کارگران را به‌مثابه‌ی یک طبقه در مقیاس کشوری در مقابل بورژوازی قرار دهد و به این مبارزات مُهر مبارزه‌ی سیاسی بزند.[۱۶]

بازگردیم به قطعه‌ای که در آغاز نقل کردیم. آن‌جایی که **مارکس** و **انگلس** درباره‌ی مبارزه‌ی پرولتاریا علیه بورژوازی به‌مثابه‌ی مبارزه‌ای که در آغاز «ملی» است، سخن می‌گوید. در این قطعه مراد آن‌ها آشکارا مبارزه‌ای است که در ابتدا در چارچوب یک کشور واحد پیش برده می‌شود، دلایل آن‌ها چنین است:«طبیعی است که پرولتاریای هر کشوری نخست می‌بایست کار خود را با بورژوازی خودی یک‌سره کند». و از این منظر، برآمد پرولتاریا «به طبقه‌ی رهبر و حاکم ملت» و تبدیل خود به «ملت» نیز

مفهوم بسیار مشخصی پیدا می‌کند. این مفهوم بیان‌گر آن است که خط راهنمای پرولتاریا از آغاز می‌بایست مرزهای موجود کشور باشد و پرولتاریا خود را به سطح طبقه‌ی حاکم در چارچوب کشور موجود ارتقا دهد!

به همین دلیل است که پرولتاریا در آغاز و «تا این مرحله ملی است» ـ هرچند نه در مفهوم بورژوایی کلمه ـ زیرا بورژوازی هدف خود را جدایی سیاسی ملت‌ها از یک‌دیگر و استثمار ملت‌های بیگانه از سوی ملت خودی می‌داند. از دیگر سو، طبقه‌ی کارگر پیروز از همان آغاز در راستای از میان بردن خصومت‌ها و تضاد بین ملت‌ها گام بر خواهد داشت. پرولتاریا با هژمونی خود می‌خواهد شرایطی را فراهم آورد که تحت آن «تضاد بین طبقات در چارچوب ملت از میان برود، و دشمنی یک ملت علیه ملت دیگر پایان پذیرد». تنها از این منظر است که می‌توان منظور **انگلس** جوان را درک کرد، آن‌جا که درباره‌ی «الغا» یا «نابودی» ملیت می‌نویسد، و مراد او به‌یقین نه «الغا»ی جماعت‌های قومی و زبانی موجود (چنین قضیه‌ای پوچ و نامعقول است)، بلکه از بین بردن حد و مرزهای سیاسی بین ملت‌ها است. [۱۷] در جامعه‌ای که (به بیان مانیفست) «قدرت همگانی خصلت سیاسی خود را از دست می‌دهد»، و دولت آن‌گونه که می‌شناسیم زوال می‌یابند، بنابراین جایی برای «حکومت‌های ملی» مجزا باقی نمی‌ماند.

(۴)

واکاوی اصطلاحات «مانیفست» از موشکافی یک متن‌شناسی صرف فراتر می‌رود. تا این‌جا روشن شد که «ملت» و «ملیت» در این قطعه‌ی مورد بحث، اساساً می‌بایست از منظر سیاسی قرائت شود، از این رو، با تفسیرهای پیشین خوانایی ندارد. این امر به‌ویژه در مورد تبیین کاملاً دلبخواهانه و سفسطه‌گرایانه **کونو** صادق است، که می‌کوشید از «مانیفست»، «ناسیونالیسم پرولتری» خاصی برداشت کند، و

انترناسیونالیسم جنبش کارگری را به خواست همکاری بین‌المللی ملت‌ها تقلیل دهد. [۱۸] اما، «مانیفست» موعظه هم نکرد که پرولتاریا می‌بایست نسبت به جنبش ملی بی‌تفاوت باشد، و در زمینه‌ی «مسأله‌ی ملیت» برخورد انکارگرایانه داشته باشد.

آن‌جا که «مانیفست» می‌گوید «کارگران میهن ندارند» دارد از دولت ملی بورژوازی سخن می‌گوید، و نه ملیت به معنای قومی کلمه. کارگران «میهن ندارند» زیرا طبق نظر **مارکس** و **انگلس** آن‌ها می‌بایست دولت ملی بورژوایی را دستگاه ستم و تعدی بر خود بنگرند. [۱۹] وانگهی در مفهوم سیاسی کلمه نیز کارگران «میهن ندارند» چرا که پس از دست‌یابی به قدرت، دولت‌های سوسیالیست ملی منفرد، تنها مرحله‌ای گذرا در راه نیل به جامعه بی‌طبقه و بدون دولت آتی خواهند بود، زیرا تأسیس چنین جامعه‌ای تنها در مقیاس بین‌المللی شدنی است.

بدین‌سان، تفسیر «بی‌تفاوت» از «مانیفست» که در محافل «سنتی» مارکسیستی متداول بود، بی‌پایه و اساس است. این حقیقت دارد که زیان چنین تفسیری برای جنبش سوسیالیستی ناچیز بود، حتی به یک معنا، این تفسیر هرچند به صورت مغشوش به گرایش جهان‌وطنی جنبش کارگری یاری رساند، [۲۰] تا بر تنگ‌نظری ملی و «جدایی ملی و تضادهای بین ملت‌ها» فایق آید. در این معنای اخیر، اما بیش‌تر به روح مارکسیسم و «مانیفست» نزدیک بود، تا به تفسیر ناسیونالیستی **برنشتاین**، **کونو** و دیگران.

پی‌نویس‌ها

۱. مانیفست کمونیست، مارکس و انگلس، ص. ۲۶ (نیویورک، ۱۹۴۸).

۲. همان اثر، ص ۲۰.

۳. جلد دوم، ص ۳۰، (برلین سال ۱۹۲۱).

۴. **کونو** نخستین کسی نبود که مانیفست را در این معنا تفسیر کرد. این تفسیر هم همانند بسیاری از نوآوری‌های رفرمیستی دیگر از بنیان‌گذار رویزیونیسم ادوارد **برنشتاین** سرچشمه گرفته است. **برنشتاین** در مقاله‌ی خود تحت عنوان «سوسیال دموکراسی آلمان و مسأله‌ی ترک» (مندرج در روزنامه نویه سایت چاپ سال۷-۱۸۹۶، شماره‌ی ۴، ص ۱۱۱ و صفحات بعد (می‌گوید:« این اظهارنظر که پرولتاریا میهن ندارد آن‌جا، در آن هنگام و تا آن حد که به‌عنوان شهروند کامل در دولت و قانون‌گذاری کشورش بتواند شرکت کند و قادر باشد نهادهای آن را طبق خواست‌های خود تغییر دهد، اصلاح می‌شود».

۵. این ایده که کارگران اتریش می‌توانسته‌اند خواستار مبارزه برای سوسیالیسم در کشور خود بوده باشند، ظاهراً حتی به ذهن نویسنده‌ی این «مقدمه» خطور نکرده است.

۶. رجوع کنید به نوشته‌ی **لنین** زیر عنوان «آموزه‌های کارل مارکس» ص ۳۱، (نیویورک سال ۱۹۳۰).

۷. **کائوتسکی** درباره‌ی این موضوع می‌گوید:«تعیین حد و مرز مفهوم ملت هم کار دشواری است. در واقع یک واژه دلالت بر دو شکل‌بندی اجتماعی متفاوت دارد و با یک شکل‌بندی واحد بر دو واژه‌ی متفاوت هم نمی‌توان از درجه‌ی این سختی کاست. در اروپای غربی با فرهنگ سرمایه‌داری دیرینه‌اش، ملت هر کشور خود را به آن فرهنگ همبسته می‌داند. در آن‌جا مردم یک کشور ملت نامید می‌شوند. در این معنا

مثلاً می‌گوییم ملت بلژیک. هر چه به سمت شرق نزدیک می‌شویم بخش بیش‌تری از جمعیت کشور مایل نیستند به آن تعلق داشته باشند و جماعت‌های ملی خود را در چارچوب آن کشور به‌وجود آورند. آن‌ها نیز «ملت‌ها» یا «ملیت‌ها» نام دارند . علاقلانه‌تر آن است که برای این بخش‌ها از واژه‌ی «ملیت‌ها» بهره گرفته شود. (نظریه‌ی ماتریالیستی تاریخ، برلین، سال ۱۹۲۹، جلد دوم، ص۳-۴۴۱).

۸. نگاه کنید به سخن‌رانی **مارکس** درباره‌ی لهستان که در ۲۲ فوریه سال ۱۸۴۸ ایراد کرده است. در آن‌جا می‌گوید: «سه قدرت، منظور پروس، اتریش و روسیه) همگام با تاریخ به پیش رفتند. در ۱۸۴۶ هنگام الحاق کراکو به اتریش، آن‌ها مخروبه‌های ملیت لهستان را تصاحب کردند...» (جلد ششم، مگا، ص ۴۰۸، هم‌چنین نگاه کنید به مجموعه دست‌نوشته‌های جلد نخست، ص ۲۴۷). در این جا نیز هم‌چون قطعات زیادی دیگری از آثار **مارکس** و **انگلس** ملیت تنها و تنها به دولت اشاره دارد.

۹. رجوع کنید به «آرشیو گرونبرکس»، جلد نخست، ص ۲۹۹.

۱۰. رجوع کنید به «مجموعه دست‌نوشته‌ها» جلد نخست، ص ۲۹۹.

۱۱. نگاه کنید به «انقلاب و ضدانقلاب در آلمان»، ص ۶۲ و صفحات بعد.

۱۲. نگاه کنید به تک‌نگاری من تحت عنوان «فردریک انگلس و مسأله‌ی ملت‌های بی تاریخ» موجود در دو آرشیو تاریخ اجتماعی، جلد چهارم، ص ۸۷ تا ۲۸۲.

۱۳. مانیفست کمونیست، ص ۱۲.

۱۴. همان اثر ص ۱۳۳.

۱۵. همان‌جا، ص ۱۷ و ۱۸.

۱۶. نگاه کنید به «ایدئولوژی آلمانی» جایی که آمده است «دقیقاً به این علت که بورژوازی دیگر یک ایالت نیست، بلکه طبقه‌ای است که مجبور است خود را در سطح

ملی و نه در سطح محلی سازمان دهد، و به منافع خود شکلی عام بخشد» (مگا، جلد ۵، ص ۵۲).

۱۷. به‌موازت همین جملات **انگلس** در سال ۱۸۴۶ نوشت: «فقط پرولتاریا می‌تواند ملیت را از بین ببرد، تنها پرولتاریای آگاه می‌تواند به ملت‌های گوناگون اجازه دهد با هم دوست شوند و حشر و نشر داشته باشند (جلد چهارم، ص ۴۶۰). هم‌چنین در «ایدئولوژی آلمانی» به پرولتاریا به‌مثابه‌ی طبقه‌ای اشاره می‌شود که هم اکنون نماد انحلال همه‌ی طبقات، ملیت‌ها و غیره در چارچوب جامعه‌ی امروزی است و در آن ملیت دیگر الغا شده است». (همان اثر جلد پنج ص ۶۰ و ۵۰ و ص ۴۵۴).

۱۸. اوج قرائت اشتباه **کونو** از «مانیفست» را در قطعه‌ی زیر از کتابش می‌خوانیم: «و به همان اندازه نیز غیرعقلانی است که از فراخوان «کارگران همه‌ی کشورها متحد شوید» نتیجه بگیریم که قصد **مارکس** این بود که بگوید کارگر در چارچوب جماعت ملی قرار ندارد، این امر شبیه به این است که هر آینه بگوییم «روزنامه‌نگاران، فیزیک‌دانان و متن‌شناسان در اتحادیه‌های بین‌المللی به منظور انجام وظایف خود گرد آیید! به این معنا درک شود که اعضای این انجمن‌های حرفه‌ای نمی‌بایست احساس پیوستگی با ملت خود داشته باشند...» (از همان اثر پیشین، جلد دوم ص ۲۹). این قطعه را با «نقد برنامه‌ی گوتا» که نکته‌ی پنجمش در زیر آمده مقایسه کنید:

«طبقه‌ی کارگر در آغاز در قالب دولت ملی امروزی برای رهایی خود تلاش می‌کند و آگاه است که نتیجه‌ی ضروری تلاش‌هایش که وجه مشترک کارگران همه‌ی کشورهای متمدن است همبستگی بین‌المللی همه‌ی ملت‌ها خواهد بود».

در این مورد **مارکس** گفته است:«لاسال در مخالفت با «مانیفست» و همه‌ی سوسیالیسم پیش از آن، جنبش »کارگران» را از تنگ‌نظرانه‌ترین دیدگاه ملی درک می‌کرد. بعد از انترناسیونال اول از این نظریه لاسال پیروی شده است. کاملاً واضح

است که اگر طبقه‌ی کارگر بخواهد به مبارزه‌ی خود در کشور خویش به‌مثابه‌ی یک طبقه بپردازد، می‌بایست بداند که کشورش صحنه‌ی بی‌واسطه‌ی مبارزه اوست. این حد از مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا نه در جوهر، بلکه همان‌طور که «مانیفست کمونیست» می‌گوید «در شکل» ملی است. اما مثلاً «چارچوب دولت ملی امروزی یعنی امپراتوری آلمان در خود به‌لحاظ اقتصادی در «چارچوب» بازار جهانی است و از حیث سیاسی در «چارچوب» نظام دولت‌هاست. هر تاجری می‌داند که تجارت آلمان در عین حال تجارت خارجی نیز هست و مطمئن است که عظمت صدراعظم بیسمارک در آن است که یک سیاست بین‌المللی را دنبال می‌کند. حزب کارگران آلمان انترناسیونالیسم خود را به چه چیزی تقلیل می‌دهد؟ به این آگاهی که ثمره‌ی تلاش‌هایش «همبستگی بین‌المللی ملت‌هاست» این جمله از جامعه‌ی بورژوایی صلح جهانی به عاریت گرفته شده است. هدف این جامعه این بود که معادلی را در مقابل همبستگی بین‌المللی طبقات کارگر در مبارزه‌ی مشترک علیه طبقات حاکم و دولت‌هایشان به تصویب برسانند. بنابراین، حتی یک کلمه هم راجع به وظایف بین‌المللی طبقه‌ی کارگر آلمان سخنی در میان نیست!» (منتخب آثار، جلد دوم، ص ۲۵ و صفحات بعد).

۱۹. مارکس در یکی از دفترهای یادداشتش قطعه‌ی زیر را از **بریودو وارویل** برگزیده است:

«بینشی وجود دارد که تنها کسانی به آن شک دارند که برنامه‌های آموزشی برای مردم طراحی می‌کنند. طبق این بینش فضیلتی نمی‌تواند در کار باشد زیرا سه‌چهارم مردم دارایی ندارند، زیرا بدون دارایی مردم کشوری ندارند و بدون کشور همه چیز علیه آن‌ها عمل می‌کند و آن‌ها به‌نوبه‌ی خود می‌بایست علیه هم مسلح شوند... از آن‌جا که ناز و نعمت برای جامعه‌ی بورژوایی است، در نتیجه سه چهارم جامعه نه مذهبی دارند و نه اخلاقی و نه وابستگی به دولت...» (از مگا، جلد ششم، ص ۶۱۷).

۲۰. انگلس در نامه‌ی دوازدهم تا هفدهم سپتامبر سال ۱۸۷۴ درباره‌ی منافع مشترک جهان وطنی پرولتاریا به سورگه نامه نوشت. مقایسه‌ی این نامه با معنای ضمنی توهین‌آمیزی که واژه‌ی جهان وطنی در واژگان سیاسی اتحاد جماهیر شوروی پیدا کرده، کار جالبی است.

منبع

Roman Rosdolsky, „The Workers and the Fatherland: A Note on a Passage in the «Communist Manifesto»“, *International* (London) 4.2 (Winter 1977), 15.Transcription: Steve Palmer. Copyleft: Internet Archive(marxists.org) 2008. Permission is granted to copy and/or distribute this document under the terms of the Creative Commons License

طبقه و ملت:
مسایل بحث‌انگیز ملت‌باوری سوسیالیستی

ژرژ شوارتس مانتل

چکیده: قدرت ناسیونالیسم را می‌توان برحسب انعطاف‌پذیری مفهوم ملت توضیح داد که این مفهوم را می‌توان به شیوه‌های کاملاً متفاوت و با معانی سیاسی گوناگون تعریف کرد. سوسیالیسم، در تئوری و عمل، باید در برابر جذابیت و قدرت ناسیونالیسم واکنش نشان دهد. یک واکنش احتمالی، پذیرش و رشد شکلی از ناسیونالیسم چپ‌گرا بوده است و این امر عمدتاً با نمونه‌های برگرفته از افکار سوسیالیستی فرانسه، در دوره‌ی پیش از سال ۱۹۱۴ به تصویر کشیده می‌شود. از یک‌سو، این شکل از ناسیونالیسم سوسیالیستی چه به لحاظ نظری و چه از حیث عملی نقاط قوت خود را دارد، و از دیگر سو، بحث‌هایی برمی‌انگیزد که مهم‌ترین آن‌ها را می‌توان پیچیدگی تفکیک ناسیونالیسم چپ از ناسیونالیسم راست ـ با خواست‌های ضدامپریالیستی و ضددموکراتیک آن ـ به‌شمار آورد.

پیش‌گفتار

هدف از نگارش این مقاله، بررسی چشم‌انداز تاریخیِ جدید رابطه‌ی ناسیونالیسم و سوسیالیسم ـ در مورد خاص فرانسه ـ نشان دادن تلاش برای آشتی این دو از رهگذر ناسیونالیسم چپ، و سرانجام اشاره‌ای کوتاه به اهمیت این دیدگاه برای سوسیالیسم معاصر است. در این‌جا، هدف از کاربرد اصطلاح «ناسیونالیسم چپ» یا «ناسیونالیسم سوسیالیستی» توسعه‌ی ناسیونالیسم سوسیالیستی، دموکراتیک و یا رادیکال است که از انقلاب فرانسه سرچشمه می‌گیرد. بدون تردید این شکل از ناسیونالیسم سوسیالیستی و دموکراتیک را باید از اشکال راست‌گرای ایده‌ی ناسیونالیسم متمایز کرد. تعدد و تنوع ناسیونالیسم به خودی خود کشف تازه‌ای نیست. این مقاله سعی در توضیح و تبیین معنای سیاسی اشکال مختلف ناسیونالیسم دارد که بر تمایز گسترده میان ناسیونالیسم چپ و راست تأکید دارد.

بحث‌ها و تحلیل‌های فراوانی درباره‌ی رابطه‌ی ناسیونالیسم و سوسیالیسم ـ به‌ویژه سوسیالیسم مارکسیستی ـ وجود دارد. [۱] هم‌چنین، به رشته‌ای از به‌اصطلاح کاستی‌ها در اندیشه سوسیالیستی اشاره می‌شود؛ که به‌زعم آن، این اندیشه از گسترش واکنش نظری به پدیده ناسیونالیسم غفلت کرده است. [۲]

باری، چنین بحث‌هایی غالباً در سطحی بسیار انتزاعی بیان می‌شوند، و ممکن است دقیقاً این پرسش را پیش آورد که چرا ناسیونالیسم این چنین معضلاتی را برای اندیشه و عمل جنبش سوسیالیستی و طبقه‌ی کارگر ایجاد می‌کند. پاسخ به این پرسش تا حدی در شناخت قدرت و توانایی ناسیونالیسم نهفته است. قدرت ناسیونالیسم و استعدادش در جذب حمایت مردمی تا حد زیادی ناشی از انعطاف‌پذیری و نرمش ایده‌ی ناسیونالیسم است. ایده‌ی «ملت» می‌تواند مفاهیم و کشش‌های متفاوتی را بنا به تعریف و معانی‌اش دربر بگیرد. [۳] گرچه انعطاف‌پذیری

ناسیونالیسم پذیرفتنی است، ولی واژه‌های به کار رفته در این مورد تا حدی انتزاعی‌اند. ناسیونالیسم را باید با ارائه‌ی نمونه و کاربرد آن در موارد خاص نشان داد و پیامدهای انعطاف‌پذیری آن را نیز روشن کرد.[۴] در فرانسه، در نیمه‌ی اول دوران جمهوری سوم (تا سال ۱۹۱۴) اشکال گوناگون ناسیونالیسم را به‌وضوح مشاهده می‌کنیم ـ در این‌جا ناسیونالیسمی که ریشه‌ی انقلابی و دموکراتیک دارد و در رویارویی با ناسیونالیسم ضددموکراتیک قرار می‌گیرد؛ و این دومی ملت را به‌گونه‌ای کاملاً متفاوت تعریف می‌کند، و وحدت واقعی آن را تنها به براندازی رژیم دموکراتیک و جایگزینی آن با یک نظام اقتدارگرا مشروط می‌سازد. این دو شکل از ناسیونالیسم در تضاد با یک‌دیگرند، و هر یک برداشت خاص خود را از ملت دارد. [۵]

مورد فرانسه ـ برای نمونه ـ تنها بیان‌گر سازگاری و انعطاف ایده‌ی ناسیونالیستی نیست، بلکه تا آن‌جا که به دوره‌ی پیش از ۱۹۱۴ مربوط می‌شود، بحث دامنه‌داری را نیز بین سوسیالیست‌های فرانسوی درباره‌ی برداشت سوسیالیستی از ملت برانگیخت. این بحث‌ها تا حدی به سرشت‌های گوناگون ناسیونالیسم مربوط می‌شد، و نیز تلاشی بود در جهت همخوانی مفهوم انترناسیونالیسم سوسیالیستی با واقعیت و مشروعیت «دولت-ملت» ـ تلاشی که برخی خاستگاه‌های اندیشه‌ی سوسیالیستی (به‌ویژه آنارشیست‌ها) به شکل گسترده‌ای انجام دادند. این بحث مفاهیم عام ناسیونالیسم و سوسیالیسم را دربر می‌گرفت و کوششی بود از سوی سوسیالیست‌های فرانسوی برای تعیین شکلی از ناسیونالیسم چپ. این تلاش دامنه‌ی گسترده‌تری را نشان می‌دهد ـ همان‌طور که نویسنده‌ای گفته است:«یک‌پارچگی طبقه و وفاداری ملی که با احساسات ناسیونالیستی رایج درگیر بوده است. این یک‌پارچکی در عین حال متضمن نظریه‌ای درباره ملت است که تقسیمات طبقاتی را می‌پذیرد ولی از منظر طبقاتی مشخص، بر عدالت بیش‌تر و برابری میان طبقات پافشاری می‌کند».[۶]

نمونه‌ی این ناسیونالیسم سوسیالیستی ـ به‌جز فرانسه و در دوران پیش از جنگ جهانی اول ـ در دوره‌های دیگر و در مکان‌های دیگری نیز پدید آمده است. نمونه‌ی فرانسه نقاط ضعف و قوت دیدگاه کلی‌تر ناسیونالیسم چپ را می‌پوشاند، و بنابراین در چارچوب بحث کلی رابطه‌ی سوسیالیسم و ناسیونالیسم قرار می‌گیرد. پیش از بررسی جزییات تفاوت‌های میان اشکال ناسیونالیسم، به دو نکته‌ی اساسی باید توجه شود؛ زیرا این دو نکته برای درک قدرت ناسیونالیسم در جهان معاصر و معضلاتی که به اندیشه و عمل سوسیالیستی مربوط می‌شود، اهمیت بسیار دارد. نخست اینکه ناسیونالیسم در پیوند انقلابی با ایده‌ی دموکراتیک حاکمیت مردم در عرصه‌ی جهان پدید آمد .پیوند سنتی ناسیونالیسم با گرایش‌های راست خطر غفلت از ناسیونالیسم انقلابی اروپایی را همراه دارد. ماده‌ی سوم اعلامیه‌ی حقوق بشر و حقوق شهروندی انقلاب فرانسه «حاکمیت را ضرورتاً از آن ملت می‌داند»[۷] صورت‌بندی اولیه‌ی این ایده شاید در فرانسه بود؛ زیرا اولین کشوری است که نفوذ و تأثیر انقلابی خود را پدیدار کرد. اکنون همه‌جا، در سراسر اروپا، و بعدها خارج از اروپا، خواست شکل‌بندی دولت‌های ملی خودمختار و مستقل فزونی گرفت تا هر ملتی (با هر نوع تعریفی) حکومت قانونی و دموکراتیک خود را داشته باشد. در دوران انقلاب فرانسه، واژه‌ی «مهین‌دوستی» با انقلابی بودن، و یار و دوستدار مردم بودن مترادف بود، و دشمنی با مهاجران و اشراف به شمار می‌آمد، چراکه اینان از تبعید، فرانسه را مورد حمله قرار می‌دادند و انقلاب را تهدید می‌کردند. [۸]

بنابراین، ناسیونالیسم در فرانسه، مانند هر جای دیگر، بخشی از سنت انقلابی بود و ملت با خصلت دموکراتیک آن تعریف می‌شد و تمامی آحاد مردم را دربر می‌گرفت. [۹]

نکته‌ی دوم این‌که گرچه ناسیونالیسم و سوسیالیسم آموزه‌های عصر مدرن‌اند، اما ناسیونالیسم به لحاظ تاریخی بر سوسیالیسم پیشی دارد. سوسیالیسم در عصر

دولت‌های ملی پا گرفت ـ آن‌جا که مشروعیت و «حالت طبیعی بودن» آشکار دولت ملی به‌عنوان پایه‌ی وحدت سیاسی از گذشته به‌وجود آمده بود. وفاداری به حکومت ملی، دلبستگی به ملت و تاریخ‌اش (احساسات میهن‌دوستی)، نشان نمادین ملت (پرچم، سرود ملی و غیره) و بالاخره، مهم‌تر از همه، رشد آگاهی ملی از رهگذر نظام فرهنگ ملی تمامی نیرو و قدرت ناسیونالیسم را تشکیل می‌دهند. ناسیونالیسم، پیش از این که سوسیالیسم و ایده‌ی انترناسیونالیستی‌اش پدید آید، با شیوه‌های یادشده استقرار یافت. در جایی که وحدت و استقلال دولت ملی هنوز کسب نشده است، سوسیالیست‌ها باید با اولویت قرار دادن چنین اهدافی، موضع خود را نسبت به جنبش‌های ناسیونالیستی مشخص کنند.

ناسیونالیسم چپ و راست

ناسیونالیسم، برحسب چگونگی تعریف ملت، می‌تواند مفاهیم و معانی سیاسی متفاوتی را داشته باشد. در این‌جا به دو گونه‌ی ناسیونالیسم که این تمایز را به‌خوبی روشن می‌سازد، اشاره خواهد شد. این دو اساساً با استناد به نمونه‌ی فرانسه مورد ارزیابی قرار می‌گیرند. نخست باید به ناسیونالیسم چپ و ویژگی آن اشاره کرد. ملت به‌عنوان جامعه‌ای دموکراتیک تعریف شده است. مفهوم ملت به مشارکت تمام شهروندان ساکن در حوزه‌ی جغرافیایی خاص دلالت می‌کند. این جامعه بی‌شک صفات ویژه و متمایز خود را دارد ـ از جمله تاریخ، زبان و فرهنگ ویژه. این تاریخ ویژه، بیان‌گر گذشته‌ی مشترکی از مقاومت ملت در برابر ستم و استبداد داخلی یا خارجی است؛ و ملت از این حیث، هم‌چون بستری است که در آن تمامی شهروندان از حقوق دموکراتیک بهره‌منداند و به‌گونه‌ای دلخواه سرنوشت خود را تعیین می‌کنند. ایده‌ی ملت رابطه‌ی تنگاتنگی با ایده‌ی دموکراتیک حاکمیت مردمی دارد و بنابراین هر شهروندی می‌تواند

خواست و دیدگاه خود را از راه نهادهای جمهوری و دموکراتیک دریابد. بدون تردید چنین برداشت دلخواهانه‌ای از ملت بر پایه‌ی ایده‌ی هم‌رأیی قرار دارد: یعنی متضمن چیزی است که **گلنر**(Gellner) آن را «اراده‌باوری» می‌نامد و در برابر تعریف «فرهنگی» ملت قرار دارد. [۱۰] **گلنر** در این‌باره چنین توضیح می‌دهد:

«گروه معینی از افراد (مثلاً ساکنان یک قلمروی معین یا عده‌ای که به یک زبان سخن می‌گویند) هنگامی یک ملت را شکل می‌دهند که حقوق متقابل و وظایف معینی را در برابر یک‌دیگر و به نفع عضویت مشترک خود در گروه به‌رسمیت بشناسند. این شناسایی حقوق یک‌دیگر به‌مثابه‌ی اعضای گروه است که آن‌ها را به یک ملت تبدیل می‌کند، و نه دیگر نگرش‌های مشترک ـ هر آن‌چه که باشد ـ که آن‌ها را از افراد غیرعضو متمایز می‌کند». [۱۱]

این امر در عرف سیاسی به معنای پیوند وحدت‌بخش ملت، شناسایی مشترک افراد به‌عنوان دارندگان حقوق و وظایف متقابل شهروندانی است که با ساختار سیاسی نهادهای دموکراتیک اعمال می‌شود. گرچه ممکن است این افراد از فرهنگ و زبان مشترکی برخوردار باشند که آنان را از دیگر گروه‌های ملی متمایز سازد؛ ولی این نکته چندان مهم و اساسی نیست .پیدایش ملت به خواست و هم‌رأیی آن در پیوستن به یک‌دیگر در جامعه‌ای ملی بستگی دارد که پشتیبان و مدافع حقوق دموکراتیک باشد. تعریف کلاسیک ملت را **رنان** (Renan) در تعریف مشهور خود با عنوان «همه‌پرسی دایمی» ارائه کرده است. به گفته‌ی او ملت گذشته‌ای دارد، اما مشخصه‌ی ضروری‌اش «توافق و بیان آشکار و میل به ادامه‌ی همزیستی است. حیات یک ملت... یک همه‌پرسی روزانه است».[۱۲] در شرایط عام‌تر سیاسی، این رابطه ایده‌ی ناسیونالیسم با مسأله‌ی خواست یا هم‌رأیی، مبنای ایده‌ی لیبرال «خودمختاری ملی» است. هیچ گروهی را نمی‌توان بخشی از ملت به حساب آورد، مگر آن‌که رأساً آن را خواسته باشد.

هرگاه گروهی، با آگاهی به هویت خود و حفظ آن، بخواهد حکومت ملی خود را برپا سازد، باید برای انجام آن کاملاً آزاد باشد. این استدلال‌ها، از حیث تاریخی، برای آن طرح شدند تا مثلاً ادعا شود که ایالت‌های آلزاس و لورن (در دوران پس از جنگ‌های فرانسه و پروس) به فرانسه تعلق دارند و نه به آلمان. ادعای آلمان مبنی بر زبان و نژاد مردم این دو ایالت بود. فرانسه، برخلاف آلمان، به انتخاب و هم‌رأیی مردم تکیه می‌کرد: به گفته‌ی **فوستل د کولانژ** (Fustel de Coulanges)،

«اصلی که ما به آن باور داریم و از آن پیروی می‌کنیم این است که ساکنان یک منطقه تنها از راه نهادهایی که آزادانه آن‌را پذیرفته‌اند، می‌توانند اداره شود، و مهم‌تر این‌که تنها با خواست و هم‌رأیی آنان است که نوع حکومت باید تعیین گردد. این اصل مورد قبول دوران مدرن است».[۱۳]

سخن کوتاه، چنین ناسیونالیسمی هم لیبرال است و هم دموکراتیک. لیبرال است چون بر ایده‌ی انتخاب و رأی همگانی تأکید دارد و مبتنی بر اصل فردگرایی نیز هست ـ که یکی از معیارهای عمده‌ی لیبرالیسم به‌شمار می‌آید. ملت یک چارچوب سیاسی و جغرافیایی را فراهم می‌آورد که در آن حقوق فردی تضمین می‌شود، و به همین دلیل (علاوه بر دلایل دیگر) باید از خودگردانی و یکپارچگی ملت پشتیبانی کرد. برخی از این مضامین در بحث‌های مربوط به قضیه‌ی **دریفوس** مطرح شده بود: مدافعان **دریفوس** چنین استدلال می‌کردند که میان عشق میهن‌دوستانه‌ی یک ملت و اشتیاق به حفظ یک‌پارگی خود از یک‌سو، و علاقه‌مندای‌اش به پشتیبانی از حقوق فردی از دیگر سو، تضادی وجود دارد. این امر به‌خاطر نفس بقا و همبستگی وحدت ملی با حفظ حقوق و آزادی‌های فردی ملت بود. [۱۴] برای مثال، این استدلال از سوی **د پرسنوسه** (de Pressense) سوسیالیست در سخنرانی‌اش به نام «ایده‌ی حزب»،[۱۵] که در ۹ فوریه‌ی ۱۸۹۹ ایراد کرد، مطرح شد، که طرفداران **دریفوس**، میهن‌دوستان

حقیقی‌اند[۱۶] چراکه ملت فرانسه اعتبار و نفوذ بین‌المللی خود را مدیون دفاع از اصول انقلاب فرانسه می‌داند. بی‌توجهی به این اصول با برخورد ناعادلانه به یک فرد (دریفوس) به سقوط ملت فرانسه می‌انجامد و به ارزش و احترامی که در سراسر جهان دارد لطمه خواهد زد. گرایش‌های عدالت‌خواهانه، حفظ حقوق افراد و منافع ملت و نیز عشق میهن‌دوستانه‌اش را به‌تمامی از دست می‌دهد. [۱۷] از سوی دیگر، ناسیونالیسم چپ، دموکراتیک هم هست، زیرا ملت بستری است که حاکمیت مردم بر آن اعمال می‌شود.

در این‌جا یادآوری می‌شود که نوع کاملاً متفاوت دیگری از ناسیونالیسم نیز وجود دارد که می‌توان آن را *ناسیونالیسم راست* نامید. برای مقایسه‌ی این دو نوع ناسیونالیسم باید به یک نکته‌ی مقدماتی مهم اشاره کرد. همه‌ی اشکال ناسیونالیسم از یک عنصر عاطفی یا «احساسی» برخوردارند که می‌توان آن را بیش‌تر «میهن‌دوستی» (عشق به میهن) نامید تا ناسیونالیسم. مراد از واژه‌ی «میهن‌دوستی» در این‌جا احساس دلبستگی شخصی به سرزمین بومی، آداب و رسوم، سنت‌ها و دیگر مشخصه‌های آن است. ناسیونالیسم بیش‌تر یک نظریه‌ی روشن و صریح است تا یک نگرش عاطفی. این امر تعریف مشخصی از ملت را ارائه می‌دهد که بر اساس آن مفهوم‌سازی از ملت به‌خاطر ارائه‌ی دلایلی برای دفاع از آن است و رابطه‌ی ملت را با سایر واحدهای اجتماعی و سیاسی نشان می‌دهد. دلیلی وجود ندارد که ناسیونالیسم با «میهن‌دوستی» ناسازگار باشد ـ که معمولاً هم نیست، پس چرا باید سعی در بی‌توجهی به عواطف و احساسات «میهن‌دوستی» داشت.

هم‌چنین برای درک تفاوت میان ناسیونالیسم چپ و راست باید به یک وجه تمایز دیگر هم اشاره شود: و آن تفاوت تعریف عقلانی و غیرعقلانی از ملت است. ناسیونالیسم راست ملت را بر حسب مفاهیم غیرعقلانی ـ عرفانی توضیح می‌دهد ـ

نظیر نژاد، خون یا آنچه که **باره** la terre et les morts«زمین و مردگان» می‌نامد و نطفه‌ی ایده‌های «خون و سرزمین» نازیسم است».[۱۸] در حقیقت، این ناسیونالیسم راست ـ که در ادامه بیش‌تر به آن اشاره خواهد شد ـ هم‌چون «شورش در برابر خرد»، در اواخر قرن ۱۹، شکل گرفت. برداشت ناسیونالیسم راست از ملت، به تعبیر **سورل،** اسطوره‌ای بود ـ یعنی مجموعه‌ای از تخیلات صرف برانگیخته از شهود. مسأله بر سر درستی یا نادرستی این اسطوره نیست، بلکه نکته‌ی مهم آن است که تا چه حد می‌توانست شور و هیجان توده‌ها را در میدان عمل برانگیزاند. نقطه‌ی اوج این جنبه‌ی اسطوره‌ای ناسیونالیسم راست‌گرا در ناسیونالیسم نازیسم و فاشیسم و یا ناسیونالیسم عوام‌فریبانه ظاهر شد. موسولینی در سخنرانی خود در ناپل (اکتبر ۱۹۲۲) ازجمله چنین گفت:

«ما اسطوره‌ای آفریدیم، اسطوره‌ای که ایمان است و شور و شوق؛ نیازی نیست که واقعیت باشد. این یک محرک، امید، باور و شجاعت است. اسطوره‌ی ما ملت است. شکوه و عظمت ملتی که ما از آن یک واقعیت مشخص خواهیم ساخت». [۱۹]

اما ناسیونالیسم چپ ـ خواه به شکل دموکراتیک و خواه سوسیالیستی آن ـ مسلماً دارای عنصری عاطفی است که در پیوستگی با نمادهای مختلف پرچم، سرودهای ملی و غیره بیان می‌شود. در مورد فرانسه، این عنصر عاطفی خود را در پیوستگی با جمهوری و در نگرش به ملت به‌مثابه‌ی جامعه‌ای دموکراتیک نشان داد، که شهروندان موظف‌اند نسبت به آن وفادار باشند و به آن عشق ورزند و در صورت لزوم به قیمت جان خود آماده‌ی دفاع از آن باشند. [۲۰] این پیام میهن‌دوستی جمهوری‌خواهانه، احساساتی و عاطفی بود، که در کتاب‌های مدارس سکولار جمهوری سوم ترویج می‌شد. [۲۱] فرض بر آن بود که معلم مدرسه به شهروندان جوان جمهوری «مذهب سرزمین مادری، را تزریق می‌کند که یکی از مهم‌ترین و پرشورترین مبلغان‌اش، **پل**

برت، وزیر اموزش و پرورش، آن را «عبادت و عشقی» تعریف کرد که بر اساس عقل، انسان را به شوق می‌آورد. [۲۲] فرانسه سرزمین دموکراسی و انقلاب بود، و در میان ملت‌ها نمونه‌ی ارزش‌های عام پیشرفت و دموکراسی محسوب می‌شد و در چشم‌انداز جمهوری‌خواهی، نماینده‌ی رهایی از سلطه‌ی ارتجاعی کلیسا. بنابراین، شهروندان باید از کودکی به‌گونه‌ای عاطفی به ملت دلبسته شوند و از تاریخ گذشته‌ی باشکوه خود آگاه باشند.

به‌هرحال، ترویج‌کنندگان این میهن‌دوستی جمهوری‌خواهانه، بر خصلت عقلانی و مستدل آن تأکید داشتند. گرچه این دلبستگی به ملت به‌خاطر ارزش‌های جهانی‌اش عاطفی و پُرشور بود، اما به‌هیچ‌وجه غیرمعقول نبود. توجیه این دلبستگی بر بستر ارزش‌های عقلانی چون دموکراسی، لیبرالیسم و آزادی فردی قرار داشت. این نوع از میهن‌دوستی یا عشق به کشور از سوی مدافعان آن متمایز از میهن‌دوستی اسطوره‌ای و تشنه‌ی خون است، که با ایده‌های نفرت، تجاوزگری، انتقام‌جویی و کشورگشایی همراه بوده است. گرچه میهن‌دوستی نوع اخیر هرگز در سنت انقلاب فرانسه وجود نداشت، اما چیزی هم جز یک «شووینیسم سنتی»، ضددموکراتیک و از این حیث ضدجمهوری‌خواهی نبود و در پی جایگزینی اشکال حکومتی اقتدارگرا به جای جمهوری دموکراتیک بود. [۲۳] همین تمایز میان میهن‌دوستی عقلانی ـ ولو عاطفی ـ و میهن‌دوستی از نوع اسطوره‌ای و غیرعقلانی را با دقت **ژورس** ـ رهبر سوسیالیست‌ها ـ مطرح کرد. دیدگاه کلی او، به گفته‌ی **ربه ریو**، بر پایه‌ی نگرش عقلانی درباره‌ی این مفهوم است. [۲۴]این نگرش ازآن‌رو عقلانی تلقی می‌شد که در پی دلایل موجه برای عشق به میهن و دلبستگی به آن بود ـ درست برخلاف میهن‌دوستی کورکورانه و غیرعقلانی (کشور من است خواه برحق باشد و خواه نباشد). این دلایل در دفاع از جامعه‌ی ملی به کار گرفته می‌شد که به شهروندان خود امتیاز واقعی می‌داد و پیش از

هر چیز، ساختاری از حقوق و نهادهای دموکراتیک فراهم می‌آورد که می‌توانند در آن‌ها مشارکت جویند. نیاز به دفاع از ملت چیزی بود که می‌بایست از راه استدلال و انتقاد توجیه شود؛ و آن‌را هم‌چون امری مفروض و بدون پرسش پذیرفت. **ژورس**، در جدل علیه رهبر رادیکال **کلمانسو**، در برخورد با هرگونه تلاش برای«گریز سرزمین پدری از کنترل عقل و جهش به روشنی و غریزه» هشدار داد. [۲۵] ملت نمی‌تواند و نباید برحسب نژاد، یا غریزه تعریف شود. هم‌چنین **ژورس** تلاش کسانی را به تمسخر گرفت که می‌خواستند مانع بحث عقلانی ایده‌ی ملت شوند و می‌کوشیدند آن را به‌عنوان چیزی «تعریف کنند» که قابل‌تحلیل نیست، بلکه تنها می‌توان در سکوت از آن ستایش ، و باید در برابر پرچم، همانند چیزی مقدس و یزدانی سجده کرد. [۲۶]

بنابراین، ما در این‌جا با تمایزی میان یک ناسیونالیسم عقلانی با عنصر احساسی و عاطفی میهن‌دوستی از یک‌سو، و یک ناسیونالیسم غیرعقلانی و به‌اصطلاح «غریزی» که در ناسیونالیسم راست‌گرا تجسم یافته است؛ از سوی دیگر، روبرو هستیم. روشن است که این ناسیونالیسم راست‌گرا، هم ضددموکراتیک و هم ضدجمهوری‌خواهی و هم خواهان یک بدیل اقتدارگرا است در برابر آن‌چه که به‌عنوان رژیمی نفاق‌افکن و فاسد و ناشی از نظم سیاسی دموکراتیک می‌داند. این بدیل در قالب پوپولیسم و در پوشش رأی همگانی، با هدف عوام‌فریبانه‌ی پشتیبانی توده‌ای برای جنبشی خودکامه، ارائه می‌شد. نمونه‌ی آشکار آن جنبش «بولانگیست‌ها» یا حداقل عناصر معینی در داخل آن، ترکیبی از ناسیونالیسم و سوسیالیسم کاذب پوپولیستی «**باره**» که کارگران را هدف قرار می‌داد[۲۷] ابزارهایی که برای برانگیختن چنین پشتیبانی توده‌ای به کار گرفته می‌شد، استفاده از راسیسم و به‌ویژه یهودستیزی بود و باید کسانی را سپر بلا می‌کرد (از جمله یهودیان، خارجیان، و به‌طور کلی «غیرخودی‌ها») و آنان را مسئول بیماری‌های جامعه می‌کرد تا با طرد و اخراج آن‌ها ملتی یک‌دست و یک‌پارچه به‌وجود

آید و بدین‌وسیله کار و ثروت در خدمت منافع اعضای «حقیقی» ملت قرار گیرد. برنامه‌ی نانسی که **باره** در ۱۸۹۸ اعلام کرد مثال خوبی برای این نوع ناسیونالیسم پوپولیستی یا حتی «سوسیالیستی» است که تنها با پاک‌سازی یهودیان و خارجیان می‌تواند به سود تمام طبقات ملت فرانسه حرکت و مشکل اجتماعی را حل کند. [۲۸] «حزب ناسیونال»، که یک جنبش وسیع توده‌ای با هدف سرنگونی جمهوری دموکراتیک بود، چنین مسایلی را مطرح می‌کرد. بدون تردید این ناسیونالیسم پوپولیستی و اقتدارگرا ترکیب خطرناکی از ناسیونالیسم و «سوسیالیسم» را در قالب فاشیسم و حزب ناسیونال سوسیالیسم قرن بیستم تدارک دید و آن را به منصه‌ی ظهور رسانید.

افزون بر این، اشکال سوسیالیسم پوپولیستی و کاذب، هم‌چنین نوع دیگری از ناسیونالیسم راست وجود دارد که بیش‌تر سنت‌گرا و کم‌تر متکی به همه‌پرسی است. چنین نمونه‌ای مشخصه‌ی **ماوره** و سازمان «اقدام فرانسوی» بوده است. این سازمان سلسله‌مراتبی سنتی داشت و از سوی سلطنت به نحوی اداره می‌شد که گروه‌های گوناگون (و با خط سازمانی خود) به گونه‌ای هماهنگ با یک‌دیگر هم‌زیستی داشتند ـ آن‌هم در زمانی که توهمات برابرطلبی، دموکراتیک و فردگرایی از بین رفته بود. مشخصه‌ی این‌گونه ناسیونالیسم راست (و نیز شکل پوپولیستی آن ـ گرچه با وسعتی کم‌تر) خصلت واپس‌گرایانه‌ی آن است. پیشرفت ـ یا دست‌کم پیشرفت دموکراتیک ـ امری ناپسند بود که سقوط ملت را در پی داشت. عصر طلایی ملت در گذشته واقعیت داشت و باید به آن دوره بازگشت تا خود را از سقوط و تباهی نجات داد. به نظر **ماوره**، این عصر طلایی فرانسه، تا روزهای شوم سال ۱۷۸۹ ادامه داشت. از این پس ایده‌های فاجعه‌آمیز فردگرایی و برابری‌طلبی دموکراتیک به‌ناگاه پدید آمد و به نابودی سلسله‌مراتب ملی کاتولیک فرانسه در دوره‌ی پیش از انقلاب انجامید. یهودیان و

پروتستان‌ها دارندگان اصلی این ایده‌های کاذب در طول یک قرن بوده‌اند و افول بیش‌تر دموکراسی را برای فرانسه به‌بار آوردند.[۲۹]

این ایده‌ها نمونه‌ای است از بررسی اخیر نظریه‌ها و گونه‌شناسی‌های ناسیونالیسم زیرعنوان «تجدید ناسیونالیسم» در مورد ملت‌هایی که مدت زمانی طولانی از استقلال و دولت ملی خودمختار بهره‌مند بوده‌اند و آرزوی حفظ استقلال تهدید شده‌شان را داشته‌اند. به گفته‌ی **آ.د اسمیت** هواخواهان «تجدید ناسیونالیسم» کسانی‌اند که درباره‌ی هژمونی و استقلال ملت احساس خطر می‌کنند. آشفتگی‌های اجتماعی که با پیدایش سرمایه‌داری آغاز شد و سپس صنعت‌گرایی و به همراه آن اتخاذ سیاست‌های سازش‌کارانه‌ی هیأت‌های حاکمه و دادن امتیازات به بیگانگان، همگی موجب فلج شدن ملت شد. بنابراین، نیاز به نوسازی ناسیونالیسم و «نوآوری‌هایی که ضرورت آن را ناسیونالیست‌ها احساس می‌کردمد، به‌عنوان تدارک عصر طلایی ناب و ایده‌آل، یا الگوی باستانی (اسپارت)، و بعدها به‌عنوان معیار و انگیزه‌ای در برابر تمایزات اجتماعی تأسف‌بار کنونی و بی‌تفاوتی، مشروعیت یافت»[۳۰] این نوسازی می‌بایست یک‌پارچگی و هماهنگی را از نو برای ملت باز آورد تنها با وجود رهبری قدرتمند امکان‌پذیر است، که مظهر روح و سنت‌های ملت باشد، خواه این رهبر عوام‌گرایی مبتنی بر همه‌پرسی باشد و خواه به شیوه‌ی سنتی سلطنتی نمایندگی ملت را داشته باشد ـ ولی در هر حال نه به شیوه‌ی دموکراتیک و یا پارلمانی ـ باید مظهر روح مردم باشد، به‌گونه‌ای فراتر از شیوه‌ی ذاتاً اغواگر و یا صرفاً «آماری» سیاست‌های پارلمانی. ایده‌ی ملت در چیزهای اسطوره‌ای و ماواری عقل نظیر خون، خاک، سنت، نژاد، اصل و نسب مشترک و روحیه‌ی مردم تبیین می‌شود. رهبر ملی الگوی همه‌ی این چیزهاست و تاب و تحمل هیچ مخالفت یا دگرگونی را ندارد. [از منظر او] کثرت‌گرایی و پراکندگی به نابودی و سقوط ملت خواهد انجامید.[۳۱]

سرانجام، باید به دو جنبه‌ی دیگر ناسیونالیسم راست اشاره کرد که به امور بین‌المللی و ملت‌های دیگر مربوط می‌شود. ناسیونالیسم راست در شرایطی شکل سوسیالیستی یا شبه‌سوسیالیستی به‌خود می‌گیرد، اما در هر حال دشمن انترناسیونالیسم است ـ چه از نوع سوسیالیستی‌اش و چه لیبرال و طرفدار تجارت آزاد. مخالف آن نوع دولت ملی است که محور اصلی‌اش وفاداری به مردم باشد، و انترناسیونالیسم را نیرویی ضعیف و بی‌اهمیت تلقی می‌کند. جماعت ملی باید مورد حمایت قرار گیرد و همبستگی‌اش تقویت شود. این به معنای توجه بیش‌تر به بخش وسیع‌تر اقشار پایینی‌تر جامعه‌ی ملی است و می‌بایست در برابر نظریه‌ی انترناسیونالیسم سوسیالیستی جهت‌گیری روشنی اتخاذ کند. همان‌طور که **کورادینی** در گزارش خود به اولین کنگره‌ی ناسیونالیستی (ایتالیا) در فلورانس(۱۹۱۰) اظهار داشت:

«باید این را به کله کارگران فرو کنیم که بیش‌ترین منافع‌شان در حفظ همبستگی با کارفرمایان، و بالاتر از همه، همبستگی با کشورشان است؛ آنان باید همبستگی با رفقای‌شان در پاراگوئه یا چین و ماچین را به جهنم ببرند».[۳۲]

دوم این که، مخالفت با این انترناسیونالیسم به معنی اتخاذ شیوه‌ی خصمانه در برابر سایر ملت‌ها در مسایل خارجی و مناسبات بین‌المللی و از جمله آرمان برادری و صلح‌طلبی بین ملت‌ها (که در ۱۸۴۸ بسیار قوی بود) تلقی می‌شد. مخالفت با ایده‌ی صلح‌طلبی، زمینه را برای پذیرش جنگ به‌مثابه‌ی ابزاری برای ایجاد درگیری‌های بین‌المللی، و حتی استقبال از جنگ به‌عنوان تهییج احساس میهن‌دوستی و وفاداری ملی و تحکیم همبستگی ملی، به‌وجود آورد. جنگ به گفته‌ی **کواردینی** «وسیله‌ی است برای مدلل کردن قطعیت و اجتناب‌ناپذیری نیاز به نظم و انضباط ملی». به گفته‌ی او، ناسیونالیست‌ها راه نجات ملی را ـ که به‌طور بسیار کوتاه بیان کردیم ـ در «نیاز به جنگ» می‌بینند»[۳۳] هم چنین ناسیونالیست‌های راست فرانسه از این نیرو

به‌مثابه‌ی ابزاری برای قدرت نظامی و گرفتن انتقام از آلمان، به‌خاطر بازپس‌گرفتن «ایالت‌های از دست رفته»ی آلزاس و لورن، استفاده کردند. تمامی کارها برای احیای خاطره‌ی اشتباه گذشته‌ی ملت فرانسه در قلب و ذهن مردم باید انجام می‌گرفت؛ باید بر نیاز به بازگردان شرافت و حیثیت فرانسه پافشاری، و ارتشی برای جنگ با آلمان تدارک دیده می‌شد»[۳۴] بنابراین، می‌بایست تعریفی از ملت برحسب نژاد، سنت، خون و خاک، و به‌طور عام‌تر، برحسب مخالفت با دموکراسی تبیین می‌شد، و پایه‌ای برای یک رشته نظرات درباره‌ی مناسبات انترناسیونالیستی ضد صلح‌طلبی و طرفدار جنگ به وجود می‌آمد. از این زاویه، تفاوت‌های اساسی بین دو نوع ناسیونالیسم وجود داشت که از روش‌های متضادی سرچشمه می‌گرفت که ایده‌ی ملت را تعریف و معیار ملیت را تعیین می‌کرد.

سوسیالیسم و ناسیونالیسم

سوسیالیسم بایستی با قدرت و انعطاف‌پذیری ناسیونالیسم کنار می‌آمد و چارچوب ملی را به‌رسمیت می‌شناخت که در آن جنبش طبقه‌ی کارگر تکامل یافته بود. ادامه‌ی این مقاله به بررسی نقاط ضعف و قوت برخورد کلی سوسیالیست‌ها به پدیده‌ی ناسیونالیسم اختصاص دارد. این برخورد به ناسیونالیسم دموکراتیک، محتوای سوسیالیستی می‌دهد، که ریشه در انقلاب فرانسه دارد؛ و نیز بر این امر تأکید می‌کند که ناسیونالیسم سوسیالیستی با انترناسیونالیسمی که با سوسیالیسم ـ حداقل در نظریه ـ همراه است، به خودی خود سازگار خواهد بود. سوسیالیست‌های فرانسه در دوره‌ی پیش از ۱۹۱۴ در بحث‌های مربوط به ناسیونالیسم و میهن‌دوستی، شکلی مترقی (و از حیث نظری فرهیخته) از ناسیونالیسم سوسیالیستی را مطرح کرده بودند ـ هرچند که با مخالفت‌هایی از سوی سوسیالیست‌های چپ درون خود روبه‌رو

می‌شدند. به هر حال، این وضعیت تنها به مورد فرانسه اختصاص نداشت. برای مثال، دیدگاه‌های **اُتو بائر** (مارکسیست اتریشی) که ملت را جایگرین طبقه‌ی کارگر می‌کرد و به‌درستی آن را بخشی از ملت می‌دانست، شباهت‌های زیادی با نظرات **ژورس** (سوسیالیست فرانسوی) داشت. [۳۵]

اکنون فرصت‌های پی‌گیری ناسیونالیسم سوسیالیستی مؤثر، در جایی که، به دلایل تاریخی، ایده‌ی ملت در نهادهای انقلابی و دموکراتیک ریشه داشته، بیش از پیش اهمیت پیدا کرده است. این زمینه‌ی تاریخی، مفهوم ملت و یک‌پارچگی ملی را (که هم دموکراتیک و هم سوسیالیست باشد)، ساده‌تر می‌کند. ایده‌ی ملت، در تاریخ اندیشه‌ی اروپا، با برداشت‌هایی از همبستگی جمعی و اجتماعی از سوی جناح راست، همراه بوده است. سوسیالیست‌ها در فرانسه ایده‌ی اولیه و مخالف ملت را که در شرایط دموکراتیک تعریف شده بود، به ارث برده بودند. به نظر می‌رسید که آنان (سوسیالیست‌ها) نیازی نمی‌دیدند که این تعریف از ایده‌ی ملت را به رقبای ضددموکراتیک خود واگذار کنند؛ و توانستند با تعریف ملت به خود هویت بخشند، مشروعیت میهن‌دوستی را بپذیرند، و ناسیونالیسم چپ را با انترناسیونالیسم سازگار بدانند. بدین ترتیب، حتی در چنین شرایطی چه در فرانسه و چه در جاهای دیگر نقاط ضعف و قوت خود را داشت؛ و بررسی ناسیونالیسم چپ هنوز باید خود را در تجربه نشان می‌داد.

ناسیونالیسم چپ این عبارت **مارکس** و **انگلس** در مانیفست کمونیست را که می‌گوید: «کارگران میهن ندارند، پس نمی‌توان چیزی را که ندارند، از آنان گرفت»، هم‌چون مرثیه‌ای درباره وضعیت تأسف‌بار مسایلی می‌دانستند که باید اصلاح شود. هر چه طبقه‌ی کارگر سازمان یافته‌تر شد و آگاهی طبقاتی بیش‌تری کسب کرد، بیش‌تر مفهوم ملت را جذب کرد، و دیگر طبقه‌ای جدا، و خارج از جامعه و ملت نبود؛ در این

زمان، این طبقه در دفاع و حمایت از ملت منافعی یافت. در این دیدگاه ناسیونالیسم سوسیالیستی سه عنصر وجود دارد:

۱) کارگران و سوسیالیست‌ها میهن‌دوستان واقعی‌اند. آنان سخن‌گوی ملت اند؛ زیرا طبقات دارا تنها زمانی میهن‌دوست‌اند که منافع اقتصادی‌شان ایجاب کند. میهن‌دوستی آنان همواره نسبت به منافع طبقاتی‌شان در جایگاه دوم قرار می‌گیرد و هر گاه که منافع طبقاتی‌شان ایجاب کند آماده‌ی خیانت به هم‌میهنان خود هستند. سوسیالیست‌های فرانسه به سهم خود در زمینه‌ی این استدلال، کارهای زیادی انجام داده‌اند .برای مثال **پال لافارگ** (داماد **مارکس**) در رساله‌اش به نام «میهن‌دوستی بورژوازی»، به برخوردی اشاره می‌کند که بورژوازی فرانسه، حتی به قیمت از دست دادن ایالت‌های آلزاس و لورن، در ۱۸۷۱ درصدد صلح با پروس بود. **لافارگ** چنین استدلال می‌کند که طبقات دارا از ادامه‌ی جنگ با پروس از این رو در هراس بودند که به مسلح شدن کارگران بینجامد و امتیازات طبقاتی‌شان را به مخاطره اندازد. هم‌چنین، بورژوازی فرانسه می‌توانست از حیث اقتصادی از دست دادن آن دو ایالت را ـ که قدرت پیشرفته‌ی صنعتی بودند ـ تحمل کند؛ زیرا می‌توانستند موانع گمرگی را در برابر تهدید جنگ رقابت از سوی دو ایالت نامبرده، اعمال کند. [۳۶] ادبیات سوسیالیسم فرانسه سرشار از تقبیح میهن‌دوستی فریب‌کارانه‌ی بورژوازی است. ارتش که می‌بایست پشتیبان ملت و مرزهای ملی باشد، اساساً نهادی بود برای پشتیبانی از قدرت و حق برتری‌طلبی بورژوازی. [۳۷]سرمایه‌داران تمایلی بسیار به سرمایه‌گذاری در کشورهای خارجی داشتند، هر گاه سود بیش‌تری برای‌شان باز می‌گرداند؛ ولو آن‌که سرمایه‌گذاری آن‌ها در صنایع جنگی به کار آید که برخلاف مصالح کشور خود باشد (نمونه‌ی آلمان). [۳۸] استفاده از نیروی کار خارجی را ـ در صورتی که ارزان تمام می‌شد ـ بر کارگران هم‌میهن خود ترجیح می‌دادند. [۳۹] برخلاف بورژوازی،

سوسیالیست‌ها، در ارتباط با سلامت و رفاه ملت تنها میهن‌دوستان واقعی بودند؛ زیرا سخنگوی منافع توده‌ها و کارگران ـ یعنی اکثریت ملت ـ به شمار می‌آمدند.

۲) تعریفی که از منظر ایده‌ی انقلابی فرانسوی از ملت می‌شود جامعه‌ای است دموکراتیک که اندیشه‌ی سوسیالیستی در آن اصلاحات اجتماعی را ارائه می‌دهد که برای طبقه‌ی کارگر جایگاه و موقعیتی را در میان ملت به‌حساب می‌آورد. این اندیشه‌ی سوسیالیستی به اظهارنظری از **سن ژوست** باز می‌گردد که گفته بود: «مردمی که سعادتمند نیستند، سرزمین پدری ندارند»[۴۰] روحیه‌ی ضدمیهن‌دوستی کارگران حاکی از آن بود که سهمی در ثروت ملی، فرهنگ ملی و یا منابع تولیدی ملی را نداشته‌اند. همان‌گونه که **سومبارت** اشاره می‌کند: «آن‌ها که از روحیه‌ی ضدمیهن‌دوستی طبقه‌ی کارگر متأسف‌اند باید به شکست اصلاحات خود اعتراف کنند. اگر ملت به صورت جامعه‌ای در آید که در آن قانون رفاه اجتماعی برقرار شود و حقوق اجتماعی و دموکراتیک تأمین گردد، در این صورت دلیلی نخواهد بود که کارگران ملت خود را دوست نداشته باشند، و در این صورت آماده‌اند به‌هنگام جنگ به دفاع از آن برخیزند.»[۴۱] و یا همان‌طور که **اُتو بائر** اظهار داشت: طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری از ملت جدا می‌ماند و به نوعی به شکل «پرده‌ی پشت صحنه» در می‌آید. باری، زمانی که طبقه‌ی کارگر به گسترش سازمان خود می‌پردازد و در جهت یک جامعه سوسیالیستی پیش می‌رود، در این صورت کارگران خواهند توانست در فرهنگ ملی سهیم شوند. پیروزی سوسیالیسم بدان معنی است که کارگران برای نخستین بار به درستی به‌صورت بخشی از ملت در آمده‌اند.[۴۲] این همان شیوه‌ی استدلالی است که **ژورس** در ۱۹۰۷ در کنفرانس حزب سوسیالیست فرانسه(SFIO) در نانسی به‌کار گرفت: کارگران تا زمانی که همچون توده‌ای ناتوان وسازمان‌نیافته باشند «سرزمین پدری ندارند»... به محض این‌که به صورت یک‌پارچه و قادر به تأمین اصلاحات در

چارچوب ملت شوند، دیگر بی‌تفاوت و جدا از ملت نخواهند بود، و در عضویت واقعی جامعه‌ی ملی سهیم خواهند شد. [۴۳] هم‌چنین **ژول گسد**، رهبر سابق حزب کارگران فرانسه، بر اهمیت واقعی حق رأی همگانی (مردان)، نهادهای دموکراتیک جمهوری‌خواه تأکید داشت ـ که فرصت را برای طبقه‌ی کارگر فراهم آورد تا جایگزین ملت شود ـ و نیز بر اهمیت به قدرت رسیدن این طبقه در چارچوب ملتی که به صورت دموکراتیک سازمان‌یافته باشد. [۴۴]

۳) سرانجام، می‌توان چنین نتیجه گرفت که طبقه‌ی کارگر و سوسیالیست‌ها جایگاهی در میان ملت دارند و در دفاع از استقلال و خودمختاری خویش متعهدند. ملت، جامعه‌ای تاریخی، فرهنگی و سیاسی است که در آن کارگران جایگاه خود را دارند و باید از آن دفاع کنند .هم‌چنین سوسیالیست‌ها در صورت درگیری و جنگ و آن‌جا که ملت قربانی تجاوز شود، باید به دفاع از آن برخیزند. [۴۵] این امر، هم‌زمان چه در فرانسه و چه در هر جای دیگر، به دیدگاه ویژه‌ای درباره‌ی ارتش انجامید. ارتش می‌بایست در کنار نیروهای رزمی شبه‌نظامیان مردمی ـ یا ارتش شهروندان ـ چنان تجدیدسازمان یابد که، هم‌چون ابزار مناسبی برای دفاع ملی قرار گیرد و دیگر در جهت هدف‌های تجاوزکارانه و ضد استقلال هیچ ملت دیگری به‌کار گرفته نشود و تهدیدی برای آزادی‌های دموکراتیک و نهادهای جمهوری‌خواه نباشد. [۴۶] ارتش باید به نهادی مردمی و دموکراتیک، برای حمایت سرزمینی ملی تبدیل شود که به نوبه‌ی خود زمینه را برای رشد سوسیالیسم فراهم آورد. گسترش سوسیالیسم تنها با ایجاد نهادهای سیاسی دموکراتیک و جمهوری‌خواه امکان‌پذیر است؛ و این خود دلیل دیگری خواهد بود بر این که کارگران نمی‌توانند نسبت به سرنوشت ملت بی‌تفاوت باشند و حالت «یأس انقلابی» را بپذیرند.

بنابراین، این‌ها ابزارهای اصلی ناسیونالیسم چپ هستند، که گرچه به‌طور عمده در مورد فرانسه اظهار می‌شود، اما سوسیالیست‌ها آن‌ها را در مورد دیگر ملت‌ها نیز به‌کار گرفته‌اند. اوت ۱۹۱۴ را که با یک سلسله حوادث پیچیده همراه بود، می‌توان دوره‌ی فراگیری و گسترش ناسیونالیسم چپ به حساب آورد. برای مثال سوسیال دموکرات‌های آلمان نمی‌توانستند ادعا کنند که میراث‌داران ۱۷۸۹ و ادامه‌دهندگان و گسترش‌دهندگان آن هستند. با این همه در آلمان نه‌تنها جناح راست حزب (برای مثال **نوسکه**)، بلکه حتی خود **ببل** مدت‌ها ادعا داشت که سوسیالیست‌های آلمان راسخ‌ترین مدافعان سرزمین مادری «خود» هستند. [۴۷]

نقاط ضعف و قوت ناسیونالیسم چپ

ناسیونالیسم چپ در فرانسه، و در دوره‌ی پیش از ۱۹۱۴، با یک رشته گرایش‌های «ضدامپریالیستی» مشخص می‌شد، که اساساً با نام **گوستاو هاروه** همراه بود. وی هرگونه سازگاری سوسیالیسم را با ناسیونالیسم رد می‌کرد. [۴۸] این گرایش ـ «ضدامپریالیستی» ـ هرگز نتوانست حمایتی، جز از سوی یک اقلیت سوسیالیست فرانسه، به‌دست آورد ـ گرچه در صفوف آنارشیست‌ها بی‌تأثیر نبود. [۴۹]بحث آنان که در برابر چنین گرایشی بودند این بود که می‌گفتند میهن‌دوستی ناب چیزی جز فریب و ترفند بورژوازی و یا نوعی آگاهی کاذب نیست و از نفوذ احساس میهن‌دوستی و وفاداری ملی، که در همه‌ی اقشار ملت و ازجمله طبقه‌ی کارگر وجود داشت، غافل بودند و، یا حداقل، آن را ناچیز ارزیابی می‌کردند. این احساسات ناسیونالیستی در دوران سده‌ی نوزدهم در ملت فرانسه و نیز سایر ملت‌ها به‌وجود آمده بود. کارگران، در سراسر تاریخ ملت فرانسه سهیم و شریک بوده‌اند، و امنیت ملت را در برابر تجاوز خارجی حفظ کرده‌اند. [۵۰]

به‌طور کلی، چنین دورنمایی می‌تواند با استفاده از «تجربه»ی اخیر همراه باشد. برای مثال، می‌توان از شرکت سوسیالیست‌ها در جنبش‌های مقاومت اروپا در دوره‌ی جنگ جهانی دوم نام برد که بیان‌گر قدرت انطباق ایده‌ی دفاع از ملت با بحث‌های دیگر است. دفاع اتحاد جماهیر شوروی از «جنگ کبیر میهنی» قدرت بسیج ایده دفاع از «سرزمین پدری سوسیالیسم» را نشان داد. علاوه بر آن، ناسیونالیسم چپ مفهوم جامعه ملی دموکراتیک را جدی می‌گیرد و از آن پشتیبانی می‌کند و بر این باور است که باید لزوماً در برابر هرگونه ستم ملی و از دست رفتن استقلال ملی به‌پا خیزند. این دیدگاه که به‌طور کامل ملت و میهن‌دوستی را مردود می‌داند، خطر غفلت از مسأله‌ی میراث ملی دموکراتیک را، که می‌تواند به تداوم و گسترش جنبش سوسیالیستی انجامد، در بر دارد. [۵۱] مثال‌های زیادی وجود دارد مبنی بر این‌که قدرت‌های حاکم، چپ را به بی‌تفاوتی نسبت به سرنوشت جامعه‌ی ملی متهم کرده‌اند، و این که سنت‌ها و نهادهای ملی را به سود الزامات مجرد انترناسیونالیسی، نادیده گرفته است. به‌کارگیری این کلمه‌ی طعنه‌آمیز «بی‌حزب‌ها» از سوی سوسیالیست‌های فرانسه هم‌سان با تعبیر «مردم بدون سرزمین پدری» از سوی سوسیالیست‌های آلمانی بود.[۵۲] تأکید بر مفهوم سوسیالیستی ـ دموکراتیک ملت موجب این ادعا شد که چپ مدافع واقعی منافع ملی و «دارنده»ی ارزش‌های واقعی ملت است.

بحث دیگری که درباره‌ی ناسیونالیسم سوسیالیستی وجود دارد، طرح پرسش‌هایی است در باره ملی‌گرایی اقتصادی و انترناسیونالیسم بورژوایی ـ چه از زاویه‌ی تاریخی و چه از حیث وضعیت کنونی آن. انترناسیونالیسم سرمایه‌داری به‌نحوی جهان‌شمول در جهت منافع خود حرکت می‌کند، بدون آن‌که منافع اکثریت شهروندان را در نظر بگیرد. [۵۳] همین امر موجب گسترش ارتباطات در عصر شرکت‌های چندملیتی و دادوستدهای جاری بین‌المللی شده است، که به‌طور بی‌سابقه‌ای شتابان و متحول

است. **ریموند ویلیامز** در این‌باره می‌گوید: «هجوم بی‌رحمانه‌ی بازار سرمایه‌داری بین‌المللی نوین گسترش یافته است و حرکت از این سوی به آن سوی مرزهای اسمی به‌سرعت پیموده می‌شود، سیستمی که در آن مرزها فقط به لحاظ اقتصادی برچیده می‌شوند و پرچم‌ها ـ اگر همه‌ی محاسبات درست باشند ـ به‌سرعت جای خود را به پرچم‌های سودجویی خواهند داد». [۵۴] می‌شود چنین استدلال کرد که بهترین مخالفت‌ها در برابر این «جهانی‌شدن سرمایه‌داری» نوعی از ناسیونالیسم سوسیالیستی خواهد بود که در نظم جهانی کنونی وحدتی را فراهم سازد تا هم توده‌ها را بتوان به‌طور مؤثری کنترل کرد و هم یک سیاست اقتصادی سوسیالیستی را به اجرا گذاشت. ملت قالب مناسبی برای رشد سوسیالیسم و دموکراسی تلقی می‌شود. سنت‌های ملی‌ای وجود دارند که می‌توانند برای چنین هدف‌هایی بسیج شوند و ایده‌های انترناسیونالیسم سوسیالیستی ممکن است بسیار انتزاعی و روشنفکرمآبانه باشند. گذار مستقیم از فردگرایی به مردم‌گرایی، به مفهوم عام آن، هم‌چون ایده‌ای میان‌تهی خواهد ماند. ملت‌ها به‌عنوان یک مرحله‌ی واسط برای استقرار انترناسیونالیسم سوسیالیستی برجای خواند ماند. باری، حقیقت این است که ایده‌ی ناسیونالیسم سوسیالیستی خطرهای خود را به همراه دارد؛ و ممکن است به انزواطلبی و به تبع آن به برخوردهای خصمانه نسبت به بیگانگان و کسانی که اعضای جامعه‌ی ملی به حساب نمی‌آیند، بینجامد.

تلاش‌های ناسیونالیسم چپ‌گرا در دست‌یابی به برنامه‌ای دموکراتیک برای ملت، به سازگاری با انترناسیونالیسم منجر می‌شود. ناسیونالیسم سال‌های ۱۸۴۸ تصویری از یک جامعه‌ی بین‌المللی ارائه می‌داد که شامل حکومت‌های ملی دموکراتیک‌اند که به‌طور مسالمت‌آمیز با یک‌دیگر هم‌زیستی دارند؛ و عشق به میهن‌دوستی و ملت گامی در راه عشق به بشریت به‌شمار می‌رود. [۵۵]

آن‌گاه که ملت‌ها بر اساس اصل حاکمیت مردمی اداره می‌شوند، دیگر جنگ میان آن‌ها امری مربوط به گذشته خواهد بود؛ زیرا جنگ از بلندپروازی‌های شاهان و حرص و آز حکام مستبد و ستم‌گر برمی‌خیزد. ناسیونالیسم سوسیالیست چپ به این اصل توجه داشت. طبقه‌ی کارگر می‌بایست پشتیبان ملت باشد و این امر با انترناسیونالیسم سوسیالیستی ناسازگاری نداشت. انترناسیونالیسم موجب تقویت و استحکام صفوف کارگران ملل گوناگون بود. این امر جنگ را ناممکن می‌ساخت ـ گرچه هنوز درگیری‌هایی میان دولت‌های ملی وجود داشت. ویژگی‌های ملی حتی در جهان سوسیالیستی باقی خواهند ماند. [۵۶]

معضل این دیدگاه ناشی از اصرار به تمایز میان ناسیونالیسم چپ مبتنی بر دموکراسی و ناسیونالیسمی است که کاملاً نظم و قاعده‌ی دیگری دارد و مسایل دموکراسی و مبارزه‌ی طبقاتی در آن به‌کلی نادیده گرفته می‌شوند. با این حال، در عمل، تمایز میان این دو می‌تواند بسیار مبهم باشد، و ناسیونالیسم چپ با ناسیونالیسم ناب به بهای مضمون‌های انترناسیونالیسم سوسیالیستی و نیز دیدگاه محدود منافع ملی ـ که دیدگاه طبقه‌ی خاصی را منعکس می‌کند ـ ادغام می‌شود. [۵۷] آزمون اوت ۱۹۱۴ گواه این مسأله است. چنین استدلال می‌شود که برای نمونه، طبقه‌ی کارگر فرانسه نه شور و شوق شووینیستی جنگ را از خود نشان داد، و نه آرزوی اقدام تلافی‌جویانه علیه آلمان، و نه هیچ یک از موضوعات مطرح شده از سوی ناسیونالیسم جناح راست را. [۵۸]

جنگ از آن رو قابل قبول بود که احساس می‌شد فرانسه‌ی دموکراتیک و جمهوری‌خواه در زیر ضربه‌ی آلمان پروسی خودکامه قرار گرفته است. سقوط آلمان **هوهنزولرن** نه‌تنها به تأمین منافع ملی فرانسه می‌انجامید که در جهت منافع انقلاب سوسیالیستی انترناسیونال هم بود، زیرا شکست امپراتوری آلمان مانعی را از سر راه رشد انترناسیونالیسم سوسیالیستی بر می‌داشت. [۵۹] به‌هر حال، سوسیالیست‌های دیگر

کشورها می‌توانستند ادعا کنند که ملت‌شان در جریان انقلاب سوسیالیستی از وضع ممتازی برخوردار بوده‌اند: از جمله سوسیالیست‌های آلمان به نقش خود در دفاع از اروپا در برابر خطر خودکامگی تزاری اشاره می‌کردند و نیز به این واقعیت که جمهوری فرانسه هر اندازه دموکراتیک هم باشد ولی به‌هرحال در اتحاد با تزاریسم روسیه است. آن‌ها هم‌چنین بر این واقعیت تأکید داشتند که سوسیالیست‌های آلمان و جنبش اتحادیه‌های کارگری در این کشور وسیع‌تر و سازمان‌یافته‌تر از فرانسه بود .همه‌ی این‌ها دلایلی بودند در دفاع از ملت آلمان و این‌که به یک اندازه با انترناسیونالیسم سوسیالیستی سازگاری داشته‌اند.

سازش نافرجام ناسیونالیسم و سوسیالیسم می‌تواند به پیدایش ناسیونالیسمی بینجامد که طرف اصلی و مسلط باشد. نیاز به حفظ جامعه‌ی ملی به‌عنوان ارزش اولیه تلقی خواهد شد. از دیدگاه **برویلی** یک «استدلال ناسیونالیستی» سه جنبه را دربر می‌گیرد:

الف) ملت با خصوصیت ویژه و روشن وجود دارد؛

ب) منافع و ارزش‌های این ملت بر همه منافع و ارزش‌های دیگر برتری دارد؛ و

ج) ملت بایدتا سر حد امکان استقلال داشته باشد؛ و این حداقل مستلزم دست‌یابی به خودآیینی سیاسی است. (۶۰)

تلاش سوسیالیست‌های فرانسوی آن بود که به عنصر «الف» شکلی دموکراتیک و سوسیالیستی بدهند ـ البته با تأکید بر «خصوصیات ویژه و روشن» ملت فرانسه با سنت‌های سوسیالیستی و انقلابی‌اش و نیز نیروی حیاتی‌ای که در جنبش‌های کارگری‌اش نهفته است. سوسیالیست‌ها می‌توانند دو جنبه‌ی «الف» و «ج» را بپذیرند؛ اما قطعاً جنبه‌ی «ب» را مردود می‌دانند. بنابراین، نمی‌توان به‌سادگی این عناصر «استدلال سوسیالیستی» را از یک‌دیگر جدا کرد و یا از لغزش به پذیرش حالت «ب» مصون ماند. تلاش برای رشد ناسیونالیسم دموکراتیک چپ می‌تواند به‌راحتی به نوعی

ناسیونالیسم مبهم و دو پهلو تبدیل شود و برای هدف‌هایی کاملاً مغایر با ایده‌ی سوسیالیسم مورد بهره‌برداری قرار گیرد.

نتیجه‌گیری

حال، می‌توان نتیجه‌گیری‌ها و معانی روشن‌تر این تحلیل را به‌طور خلاصه جمع‌بندی کرد. در این راستا باید به سه نکته‌ی اساسی بحث توجه داشت. نخست این‌که بحث را با استفاده از مانیفست کمونیست و بیانیه‌ی مشهور آن «کارگران میهن ندارند، پس نمی‌توان از آنان چیزی را گرفت که ندارند»، مورد بررسی قرار داد. رشد سرمایه‌داری همچون فراتر رفتن از مرزهای دولت ـ ملت تلقی می‌شد. سوسیالیسم به‌مثابه‌ی وارث سرمایه‌داری موجب ادامه‌ی رشد آن می‌شود، که این یکی از شرط‌های اولیه رهایی کارگران، کار جمعی و «رهبری کشورهای متمدن» است.[۶۱] دومین نکته این‌که فرایند رشد سرمایه‌داری در تاریخ ـ حداقل از زمان اعلام مانیفست ـ در دوره‌هایی متفاوت و به درجاتی متفاوت بوده است. انترناسیونالیسم سرمایه‌داری یا جهان‌شمولی سودجویی با شتاب بی‌سابقه‌ای گسترش یافته است. بنابراین، کار سوسیالیست‌ها و طبقه‌ی کارگر اساساً در چارچوب ملت تمرکز می‌یابد. این موضوع را تجربه‌ی رویدادهای ماه اوت نشان داده است. شاید این تجربه، به‌ویژه درباره‌ی آنچه که **مارکس** و **انگلس** از آن به‌عنوان «رهبری کشورهای متمدن» یاد کرده‌اند، صدق کند؛ و ناسیونالیسم چپ‌گرا نیز آن را پذیرفته باشد. نمودهای این ناسیونالیسم چپ بر تعریف دموکراتیک و اراده‌گرایانه از ملت ـ که ریشه در انقلاب فرانسه داشت ـ مبتنی بود؛ و در این‌جا یک عنصر اقتصادی و طبقاتی به این ناسیونالیسم دموکراتیک اضافه شد. طبقه‌ی کارگر با استفاده از نهادها و حقوق دموکراتیک نظام جمهوری‌خواه، جایگاه خود را در میان ملت بازخواهد یافت و همان‌گونه که در مانیفست پیش‌بینی شده است به «طبقه‌ی

پیشتاز ملت» درخواهد آمد.[۶۲] چنین ناسیونالیسم سوسیالیستی‌ای تجاوزگر به حقوق دیگر ملت‌ها نخواهد بود و با انترناسیونالیسم سازگار خواهد داشت.

و سرانجام، نکته‌ی سوم این‌که ناسیونالیسم آشکارا به اصول انقلابی و دموکراتیک خود پای‌بند است و نیازی به مقابله با اهداف سوسیالیستی ندارد. این نتیجه‌گیری که باید با دقت مورد توجه قرار گیرد، بیان‌گر آن است که چه‌گونه انعطاف و نرمش ناسیونالیسم می‌تواند به‌تمامی و به‌سادگی تمایز میان ناسیونالیسم چپ را با خصلت کاملاً متفاوتی از دیگر ناسیونالیسم‌ها مخدوش سازد. حال این تحلیل، امکان رشد یک تفکر سوسیالیستی و پذیرش برداشتی از ملت را که با هدف‌های سوسیالیستی هم‌خوانی داشته باشد، ارائه کرده است. قدرت مسلم ایده‌ی ناسیونالیسم و خصلت کنونی انتزاعی «انترناسیونالیسم سوسیالیستی» ـ با توجه به تحریف‌هایی که از ایده‌ی «انترناسیونالیسم پرولتری» شده است ـ شاید برای تکامل اندیشه‌ی سوسیالیستی معاصر مفید باشد؛ که البته باید به مخاطرات نظری و سیاسی و نیز مشکلات عملی توجه داشت. ملت برای سوسیالیست‌ها آشکارا نمی‌تواند امری انتزاعی یا ملاک بی‌توجهی به عمل باشد و یا آن‌طور که ناسیونالیست‌ها تصور می‌کنند محور توجه و وفاداری باشد. بحث بر سر این است که موضوع ملت هنوز هم در جهان کنونی چارچوبی ضروری برای سیاست و عمل سوسیالیست‌ها را تشکیل می‌دهد. یک راه شناسایی ملت برای سوسیالیست‌ها شاید در درازمدت در شیوه‌های به‌کار گرفته برای رشد ناسیونالیسم چپ باشد که ریشه‌های تاریخی و نظری آن را در بالا بیان کرده‌ایم.

منابع:

I See, for example, H. B. Davis, Nationalism and Socialism (London and New York, Monthly Review Press, 1967); H. B. Davis, Toward a Marxist Theory of Nationalism (London and New York, Monthly Review Press, 1978); I. Cummins, Marx, Engefs, and Nafional Movements (London, Croom Helm, 1980); A. W. Wright, 'Socialism and nationalism', in L. Tivey (ed.), The Nation-State(Oxford, Martin Robertson, 1981); M. Lowy, 'Marxism and thenational question', in R. Blackburn (ed.), Revolution and Class Struggle: A Reader in Marxisf Politics (London, Fontana, 1977); G. Haupt, M. Lbwy, CI. Weill, LesMarxisteset la Quesrion Nafionale, 1848-1914 (Paris, Maspero, 1974); R. Debray, 'Marxism and the national question', New Left Review, 105 (1977), 25-42.

2.Notablyin thecourseof thediscussionoverT. Nairn, The Break-UpofBritain: CrisisandNeo- Nationalism (2nd edition) (London, Verso, 1981) and his statement (p. 329) that 'the theory of, nationalism represents Marxism's great historical failure'. For a critique of Nairn, see E. J. Hobsbawrn, 'On the "Break-up of Britain"', New Leff Review, 105 (1977), 3-23.

3 -برای ارائه یک نمونه خوب به فرانسه رجوع شود:

C. Nicolet, L'idee republicaineen France (1789-1924):

Essaid'Histoirecritique(Paris, Gallimard, 1982), pp. 16-18. Nicolet notes that 'comme d'autres mots, Nation est donc, en matiere politique, un mot voyageur'. See also R. Girardet, 'Pour une introduction a I'histoire du nationalisme francais', RevueFrayaise de Science Politique, 8 (1958), 505-28.

4 A. D. Smith, Nationalism in the Twentieth Century (Oxford, Martin Robertson, 1979), p. 4 and p. 13.

5 J. Droz, 'Der Nationalismus der Linken und der Nationalismus der Rechten in Frankreich (1871-1914)', Historisehe Zeirschrift, 210 (1970), 1-13; M. RebCrioux, La republique radicale? 1898-1914(Paris, Editions du Seuil, 1975). p. 22,

آن‌جا که اشاره می‌کند که هر یک از طرفین در ماجرای **دریفوس** قبول کردند که این ماجرا به تنهایی حقیقت داشته است و تنها نماینده ملت فرانسه است.

6 J. Breuilly, Nationalism and the State (Manchester, Manchester University Press, 1982).

7-J. Godechot (ed.), La Pensee Rkvolurionnaire en France et en Europe 1780-1799 (Paris, A. p. 321. Colin, 1964), p. 116.

8 T. Zeldin, France 1848-1945: Intellecr and Pride (Oxford, Oxford University Press, 1980), p. 4.

9 Nicolet, L'idee republicaine, pp. 400-7.

10 E. Gellner, Nations and Nationalism (Oxford, Basil Blackwell, 1983), p. 7.

I1 Gellner, Nations and Nationalism, p. 7.

12-R. Girardet (ed.), Le nationalisme francais 1871-1914 (Paris, A. Colin, 1966), p. 66.

l3 Girardet (ed.), Le nationalisme francais, p. 65.

l4 A. Arblaster, The Rise and Decline of Western Liberalism (Oxford, Basil Blackwell, 1984), p. 15.

I5 –رجوع شود به بحثی که توسط **دورکهایم** در جانبداری‌اش از **دریفوس** مبنی بر این که فردگرایی«از این پس تنها سیستم اعتقاداتی است که می‌تواند وحدت اخلاقی کشور را تضمین کند» به نقل از:

S. Lukes, Emile Durkheim: His Life and Work(London, Allen Lane/Penguin, 1973), p. 342. See also E. Durkheim. 'Individualism and the intellectuals', Political Siudies, XVll (1969). 14-30.

16 F. de Pressensk, L 'idee depatrie, conference faiie a Paris le 9fevrier 1899 (Paris, Librairie P. Ollendorff, 1899). 1' de Pressense. L'ideedepairie, p. 31.

17- de Pressense. L'ideedepairie, p. 31.

I8 For Barres's ideas on 'la terre et les morts', see M. Barres, Sceneset Doctrinesdu Nationalisme (Paris, Emile-Paul, 1902), especially pp. 8,I0.

درباره بررسی نظرات چپ باره به‌ویژه در مورد تنها تئوری‌های جدید نازیسم و فاشیسم رجوع شود:

R. Soucy, Fascism in France: the Case of Maurice Barres (Berkeley, University of California Press, 1972).

l9 Quoted in J. J. Roth, The Cult of Violence: Sore1 and the Sorelians (Berkeley, University of California Press, 1980), p. 21 1.

2o Nicolet, L 'idee republicaine, especially Chapter 10.

21 J. and M. Ozouf, ‘Le theme du patriotisme dans les manuels primaires’, Le Mouvement

22 Paul Bert, ‘De I’education civique’ (1882). in P. Barral (ed.), Les Fondateursdela Troisieme Social, 49 (1 964), 5 -3 I . Republique (Paris, A. Colin, 1968), p. 208.

23 A. Aulard, Le Patriotisme selon la Revolution francaise (Paris, Edouard Cornely, 1904).

24 M. Reberioux, ‘Jaures el la Nation’, in Acres du Colloque ‘Jaures er la Nation’ (Toulouse,

25 Jean Jaures, Oeuvres, Pour la Paix “(edited by M. Bonnafous) (Paris, Rieder, 1931). p. 288.

26 Jean Jaures, ‘La Patrie de M. de Mun’, Oeuvres, Pour la Paix I/, pp. 349-53.

27 See Barres, Scenes et Doctrines du Nationalisme, and the discussion in 2. Sternhell, Maurice

28 The 1898 Nancy programme is reprinted in Barres, Scenes et Doctrines du Nationalisme, pp. Barrb el le Nationalisme franqais (Paris, A. Colin, 1972). 429-40.

29 See M. Sutton, Nationalism, Positivism, and Catholicism: the Politicsof Charles Maurrasand French Catholics 1890-1914 (Cambridge, Cambridge University Press, 1982), especially Chapter 2.

33 A. D. Smith, Theoriesof Naiionalism (London, Duckworth, 1971), pp. 224-5.

31 This was the argument put forward in, for example, Maurras’s attack on the changing foreign policy of the Republic in his book Kiel el Tanger, 1895-1905: La Republique franqaise devani /’Europe (Paris, Nouvelle Librairie Nationale, 1913), and also in his L’Enquete sur la Monarchie (2nd edition) (Paris, Nouvelle Librairie Nationale, 1924). See also Barres’s arguments ‘Contre les Etrangers’ in Scenes ei Doctrines du Nationalisme, pp. 457-77 and against Zola, pp. 40-43.

32 E. Corradini, ‘The principles of nationalism’, in A. Lyttelton (ed.), Iialian Fascisms, from Pareio io Geniile (London, Jonathan Cape, 1973). p. 148.

33 Lyttelton, lialian Fascisms, p. 147.

34–به‌همین دلیل ناسیونالیست‌های راست‌گرا(اگرچه نه فقط آن‌ها) در ۱۹۱۳ از «قانون سه سال» که خدمت وظیفه اجباری را از دو به سه سال می‌رساند و ارتش منظم را در مقابل سربازهای احتیاط یا ملیشیا –که چپ به قصد دفاع ملی می‌خواست–حمایت می‌شوند.

See G. Michon, La Preparation u la Guerre: La Loi de Trois Ans (Paris, Marcel Riviere, 1935); G. Krumeich, Armaments and Politics in France on the Eve of the First World War: the Introduction of Conscription 1913-14(Leamington Spa, Berg, 1984); R. D. Challener, TheFrench Theoryof the Nation in Arms (New York. Russell & Russell, 1965); D. B. Ralston, The Army of the Republic: The Place of the Military in the Political Evolution of France 1871-1914 (Cambridge, Mass., MIT Press, 1967).

35 Cf. Jaures's articles on 'Le proletariat, la patrie, et la paix' (1902), in Jaures, Oeuvres, Pour la Paix I, especially p. 278.

36. P. Lafargue, Le Patriotisme de la Bourgeoisie (Paris, Librairie du Parti Socialiste, 1906). 37. See, for example, Charles Albert, Pafrie, Cuerre, Caserne(Paris, Temps Nouveaux, 191 I); R. Verfeuil, Pourquoi Nous sornmes Aniimilitarisfes (Paris, 1913); and, for the way in which anti-militarism was perceived by the state, J.-J. Becker, Le Curnet B. Les Pouvoirs Publics ei I'Anii- miliiaristne avant la Guerre de 1914 (Paris, Klincksieck, 1973).

38 P. Lafargue, 'Socialisme et Patriotisme', Le Socialisre (20 August 1887). reprinted in J. Girault (ed.), Paul Lafargue: Texies Choisis (Paris, Editions Sociales, 1970), p. 252.

39 See M. Perrot, 'Les rapports entre ouvriers franfais et ouvriers etrangers (1871-1893)'. Bulleiin de la Socieie d'Histoire Moderne, 1 (l960), 4-9.

40 Jaures, Ouevres, Pour la Paix II, p. 239 [reprinted from L'Humanite (29 June 1905)l.

41 M. Sembat, L'Ouvrier et la Patrie (Paris, Librairie du Parti Socialiste, 1905).

42 0. Bauer, Die Nationalitatenfrage unddie Sozialdemokratie (2nd edition) (Vienna, Verlag der

43 Parti Socialiste (SFIO), 4-ieme Congres National, Nancy (1907), pp. 271-2.

44. Parti Socialiste (SFIO), 3-;$me Congres National, Litnoges (1906), p. 243.

45–حزب سوسیالیست فرانسه خود را در کنگره ۱۹۰۶ لیموگز، با این وضعیت هماهنگ کرد، و نیز در کنگره نانسی در سال بعد.

46 See Jean Jaures, L'Armee Nouveile (edited by M. Bonnafous) (Paris, Rieder, 1932);
Wiener Volksbuchhandlung, 1924), p. 101. and again at the Nancy congress the following year. E. Vaillant, Suppression de I'Armee Permanenle et des Conseils de Guerre (Paris, n.d.).

47 See, for example, Sinclair W. Armstrong, 'The internationalism of the early Social Democrats of Germany', American Historical Review, 47 (1941-42), 245-58; D. Groh, 'The "Unpatriotic Socialists" and the state', Journal of Conremporary History, 1 (1966), 151-77; D. Groh, Negative lnregrarion und revolutionarer Attentismus. Die deutsche Sozialdemokratie am Vorabend des Ersten Weltkrieges (Frankfurt, Prophylaen, 1973). especially pp. 49-55.

48 See G. Herve, Leur Patrie (2nd edition) (Paris, Aux Editions de 'La Guerre Sociale', 1910).

49 –ث.ژ.ت طرح'Herveist' را در کنگره‌ی خود در ۱۹۰۸ مبنی بر عدم هرگونه تعهدی نسبت به دفاع ملی را به اجرا گذاشت. درباره چشم‌اندازهای آنارشیستی با توجه به میهن‌پرستی رجوع کنید به:

J. Maitron, Le Mouvement Anarchiste en France (Paris, Maspero, 1975). Vol. 1, pp. 368-79.

50-برای نمونه، در دوران انقلاب فرانسه و مجددا در سال‌های۷۱- ۱۸۷۰.

51–برای مطالعه نمونه‌های جدیدی از این استدلال‌ها رجوع شود به:

R. Debray, 'Marxism and the national question', p. 40: 'there is nocontradiction, in either theory or practice, between the tricolore and the Red Flag'. See also R. Williams, 'Key words in the miners' strike', New Socialist, 25 (1989, 6-1 I,

در زمینه‌ی بحث از "جماعت" که بحث‌های مشابه را بر می‌انگیزد.

52 Groh, 'The "Unpatriotic Socialists" and the state'.

53 For a pre-1914 criticism of such 'capitalist cosmopolitanism', see J. Walter-Jourde, 'Inter-

54 Raymond Williams, Towards 2000 (Harmondsworth, Penguin, 1985), p. 189.

55 For some illustrations of this perspective, see M. Merle (ed.), Pacifisme ef Infernationalisme nationalisme et patriotisme', Revue Socialiste, 42 (1905). 676-705, and 43 (1906), 69-81. (Paris, A. Colin, 1966). for example, p. 214.

56 Jaures, speech at Nancy congress (1907): Nancy congress report, p. 264.

57 Breuilly, Nationalism and the State, p. 321.

58 This is the argument presented in, for example, A. Kriegel et J.-J. Becker, 1914: La Guerreet le Mouvement ouvrierjranfais (Paris, A. Colin, 1964).

59 See Kriegel et Becker, 1914: La Guerreet le Mouvement ouvrier franqais; J.-J. Becker, 1914: Comment les Franqais sont entres duns la Guerre (Paris, Presses de la Fondation Nationale des Sciences Politiques, 1977); J.-J. Becker, 'L'appel de guerre en Dauphine', Le Mouvement Social, 49 (1964), 32-41; L. Jouhaux, A Jean Jaures, Discoursprononce aux Obseques de Jean Jaures (Paris, La Publication Sociale, 1914).

60 Breuilly, Nationalism and ihe State, p. 3.

61 K. Marx and F. Engels, Selected Works (Moscow, Foreign Languages Publishing House,

62 Marx and Engels, Selected Works, Vol. 1, p. 51. 1962), Vol. I, p. 51.

سرزمین پدری یا سیاره‌ی مادری؟

چشم‌انداز ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم از دیدگاه سوسیالیسم

میشل لووی

ترجمه‌ی امید پایدار

دویست سال از فراخوان انقلاب کبیر فرانسه برای برادری همگانی و هفتاد سال از برپایی کمونیسم بین‌المللی می‌گذرد؛ از رؤیای بزرگ همبستگی انترناسیونالیستی ستمدیدگان‌چه برجای مانده است؟ سوسیالیست‌ها چه‌گونه باید با آن پیوند برقرار کنند؟

نقش دوگانه‌ی ناسیونالیسم یکی از تناقض‌ها (پارادوکس‌های) بزرگ تاریخ قرن بیستم به‌شمار می‌آید. ایدئولوژی ناسیونالیسم که در خدمت دولت‌ها و نیروهای واپس‌گرا قرار دارد به گسترش و مشروعیت زشت‌ترین جنایات قرن انجامیده است: برپایی دو جنگ جهانی، نسل‌کشی ارمنیان، یهودیان، کولیان، جنگ‌های استعماری، پیدایی فاشیسم و دیکتاتوری‌های نظامی و سرکوب بی‌رحمانه‌ی جنبش‌های پیشرو و انقلابی در چین در دهه‌ی ۱۹۲۰، اندونزی در دهه‌ی ۱۹۶۰ و یا آرژانتین در دهه‌ی ۱۹۷۰.

از سوی دیگر، ملل مستعمره در پرتو مبارزات رهایی‌بخش ملی توانستند استقلال خود را به دست آورند و برخی از مهم‌ترین جنبش‌های انقلابی سوسیالیستی رادیکال نیز قادر شده‌اند که از حمایت توده‌ای برخوردار شوند و به پیروزی دست یابند: از جمله در یوگسلاوی، چین، اندونزی، کوبا و نیز در نیکاراگوائه....

معضل شگفت‌انگیز دیگر این است که گرچه ناسیونالیسم به صورت عامل قطعی شکل‌گیری سیاست‌های قرن بیستم درآمده است، اما بزرگ‌ترین انقلاب عصرما ـ انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ ـ نه‌تنها مرهون هیچ نوع ناسیونالیسمی نبوده بل‌که جهت‌گیری آن آشکارا در جنگ با امپریالیسم آلمان و مخالفت با «دفاع ملی از سرزمین پدری» بوده است. به‌علاوه در تاریخ جنبش کارگری و سوسیالیستی هرگز یک سازمان جهانی توده‌ای تا این اندازه به انترناسیونالیسم وفادار نبود که در قرن بیستم مشاهده شده است: یعنی انترناسیونال سوم ـ حداقل در نخستین سال‌های پیدایش آن.

چه‌گونه می‌توان این معضلات را درک کرد؟ آیا مارکسیسم ابزار تئوریک چنین درکی را می‌تواند فراهم آورد؟ آیا واقعاً کارگران و استثمارشدگان چنان‌که که مارکس در سال ۱۸۴۸ فکر می‌کرد «سرزمین پدری» ندارند؟ «سرزمین مادری» هم‌چون افق روشنی برای رهایی اجتماعی تا کجا می‌توان نقش ایفا کند؟ و سرانجام، چه دورنمایی برای ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم در سال‌های پس از پایان قرن، می‌توان پنداشت؟

هرگونه کوشش در پاسخ‌گویی به سؤال‌های طرح‌شده باید با شیوه‌ی دیالکتیکی انجام گیرد: مسئله‌ی ناسیونالیسم امری است متناقض و تناقض‌های آن بیانگر برخی ویژگی‌های دایمی بشری نیستند، بل‌که ناشی از شرایط مشخص تاریخی‌اند.

نخست باید دید که ملت چیست؟ این موضوع نسل‌هایی چند از رهبران و اندیشمندان مارکسیست را به خود مشغول داشته است. [1] آنان امیدوار بودند که به معیارهای عینی دست یابند تا بتوان تعریفی از یک گروه اجتماعی مردم به‌عنوان ملت داشت. **اتو**

بایر براین نکته تأکید داشت که هر ملتی «خصیصه‌ی ملی» ویژه‌ی خود را دارد. **آنتون پانه‌کوک** ملت را صرفاً به‌عنوان یک «پدیده‌ی ایدئولوژیکی بورژوایی» می‌دانست. دیگران عوامل اقتصادی یا جغرافیایی را معیار قرار می‌دهند.

بی‌تردید، منظم‌ترین و پیگیرترین تلاش در ساخت یک چارچوب تئوریکی طبقاتی درباره‌ی ملت در مقاله‌ی **استالین** (با عنوان «مارکسیسم و مسئله‌ی ملی»)، در سال ۱۹۱۳، منعکس شده است. او تأکید داشت که تعریف جامعی از همه‌ی معیارهای عینی ـ از جمله زبان، قلمرو زندگی اقتصادی مشترک و نیز ساخت روانی ـ تنها زمانی به‌دست می‌آید که تمام ویژگی‌ها یک‌جا در کنار هم باشند، آن‌گاه می‌توان از ملت سخن گفت[۲] این تعریف انعطاف‌ناپذیر و جزم‌اندیشانه که با زور و قلدری به صورت ایدئولوژی واقعی جلوه داده شده، ده‌ها سال مانع بزرگی برای درک گروه‌های ملی «دگراندیش» (نظیر یهودیان یا سیاهان آمریکا و غیره) شد. بر مبنای این تعریف، چه‌گونه می‌توان توضیح داد که آلمان، سال‌ها پیش از وحدت اقتصادی‌اش از طریق اتحادیه‌ی گمرکی، به صورت یک ملت درآمد؟ و یا چرا بلژیکی‌ها یا سویسی‌ها به بخشی از ملت فرانسه تبدیل نشدند؟

اتو بایر، برخلاف این‌گونه مفاهیم انتزاعی و «بسته»، با نگرشی تاریخ‌گرایانه، گام مؤثری در ارائه‌ی تحلیل مارکسیستی «باز» از ملت، برداشت. او با در نظر گرفتن دیگر معیارها (از جمله زبان، اقتصاد و غیره) ملت را پیش از هر چیز محصول سرنوشت تاریخی مشترک تعریف کرده است. به عبارت دیگر، ملت نه‌تنها تبلور رویدادهای گذشته و قطعه‌ای منجمد از تاریخ نیست، بل‌که پی‌آمد بی‌پایان یک روند دایمی است .این نگرش تاریخی سبب شده تا از اشتباهاتی نظیر آموزه‌ی «ملت‌های بی‌تاریخ» نو-هگلی **انگلس** (ازجمله درباره‌ی چک‌ها، رومانیایی‌ها و سایرین) که محکوم به زوال بودند پرهیز شود.[۳]

به نظر من، نتیجه‌ی چنین تحلیل غیرجزمی منطقاً آن خواهد بود که یک ملت به سادگی مجموعه‌ای از معیارهای «عینی» بیرونی و مجرد نیست. جنبه‌ی ذهنی ـ یعنی آگاهی از یک هویت ملی، نیروی فرهنگ ملی و وجود جنبش سیاسی ملی ـ را نیز نباید دست‌کم گرفت. این عوامل ذهنی از آسمان نازل نشده‌اند، بل‌که نتیجه‌ی شرایط تاریخی مشخص‌اند: مثلاً شکنجه و آزار، استثمار، تبعیض و غیره. این بدان معنی است که در تحلیل نهایی هیچ کارشناس اصول‌گرایی نمی‌تواند فهرستی از خصوصیات «عینی» در دست داشته باشد تا بتواند تعیین کند که فلان جامعه تشکیل یک «ملت» را می‌دهد یا نه، بلکه این امر به ویژگی‌های خود جامعه مربوط است (یا حداقل آن بخش از جامعه که خود را به ملتی وابسته می‌داند). [۴]

تمایزگذاری بسیار دقیق بین احساس هویت ملی، تعلق به فرهنگ ملی، آگاهی به جامعه‌ی ملی، با گذشته‌ی تاریخی خاص خودش، و ناسیونالیسم اهمیت دارد. ناسیونالیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی، مجموعه‌ای است از همه‌ی این عناصر؛ اما یک چیز دیگر را هم دربرمی‌گیرد که جزء حیاتی آن نیز به‌شمار می‌رود: یعنی انتخاب ملت به‌عنوان ارزش اجتماعی و سیاسی عمده، بنیانی و بسیار مهم که تمام این عناصر ـ به اشکال مختلف ـ وابسته به آن است. [۵] **هانس کوهن** تاریخ‌شناس مشهور ناسیونالیسم مدرن، ملت را به‌عنوان «یک حالت فکری که در آن گمان می‌رود فرد در درجه‌ی نخست باید نسبت به دولت ملی وفادار باشد» تعریف کرده است. این تعریفی کاملاً مناسب است در صورتی که مبارزه برای استقرار دولت ملی نیز در آن گنجانده شود؛ گرچه باید تصدیق کرد که حداقل برخی جنبش‌های ناسیونالیستی وجود دارند که هدف‌شان فقط کسب خودگردانی فرهنگی یا منطقه‌ای است.

نمی‌توان به‌سادگی گفت که ناسیونالیسم چه‌گونه و در چه زمانی به وجود آمد. برخی نویسندگان (از جمله **ماکیاولی**) آن را هم‌زمان با پیدایش دولت ـ ملت مدرن قرن‌های

پانزدهم و شانزدهم می‌دانند؛ برخی دیگر، مانند **هانس کوهن**، آن را به نخستین انقلاب‌های بورژوایی قرن هفدهم در انگلیس و ۱۷۸۹ در فرانسه ربط می‌دهند ـ که برای اولین بار دولت توانست خود را از حیطه‌ی دستگاه سلطنت جدا سازد: یعنی به حکومت مردمی و ملی در سرزمین پدری تبدیل شود.[۶] **تام نیرن** در این اواخر سعی کرد ثابت کند که ناسیونالیسم در قرن نوزدهم و به دلیل رشد ناموزون سرمایه‌داری ـ در کشورهای پیرامونی (مانند آلمان، ایتالیا، و ژاپن) به‌وجود آمد؛ و تنها در همین سال‌های اخیر بود که در کشورهای اصلی (انگلیس، فرانسه) ظاهر شد.[۷] باید اذعان کرد که این رویدادشماری شگفت‌آور بسیار دل‌بخواهی است و داده‌های شناخته شده‌ی تاریخی ـ و از جمله جنبه‌ی میهن‌پرستی انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی را نادیده می‌گیرد... به هر حال، تردیدی نیست که در طی قرن‌ها، ملت یا دولت ـ ملت نبوده که از حیث سیاسی ایده‌آل بوده است، بل‌که اشکال دیگری از سازمان سیاسی و اجتماعی نظیر طایفه، دولت ـ شهر، ارباب فئودال، کلیسا، دودمان سلطنتی و یا امپراتوری چندملیتی استقرار داشته است ـ اگر چه می‌توان در گذشته به نمونه‌هایی نظیر عبری‌های باستانی یا یونانی‌های باستانی اشاره کرد، ولی سرشت و جوهر آن کاملاً با ناسیونالیسم امروزی تفاوت دارد.

سوسیالیسم مارکسیستی به‌طور بنیادی با ناسیونالیسم مخالف است. نخست به دلیل این که ملت را هم‌چون بلوک یک پارچه‌ای نمی‌بیند: یعنی همه‌ی ملت‌ها به طبقات اجتماعی گوناگون، منافع ناهمگون و برداشت‌های متفاوت از هویت ملی تقسیم می‌شوند. مهم‌تر این که، سوسیالیسم، ایدئولوژی ناسیونالیسم و معیار ارزش‌های آن را مردود می‌داند و بی‌چون و چرا، نه به ملت، بل‌که به جوهر تاریخی انترناسیونالیسم (پرولتاریا) و هدف تاریخی آن (گذار به مرحله سوسیالیسم) باور دارد .سوسیالیست‌ها هم به دلایل مادی و هم اخلاقی خود را انترناسیونالیست می‌دانند.

انگیزه‌های اخلاقی بسیار با اهمیت‌اند: از جنبه‌ی جهان‌بینی مارکسیستی، ماتریالیستی و آتئیستی تنها ارزش مطلقاً «مقدس» خود انسان است (انسان استثمارشده و ستم دیده‌ای که نیروی رهایی‌بخش به شمار می‌آید). بنابراین، شعار «پرولتاریای همه‌ی کشورها متحد شوید!» نه فقط یک [طرح عملی برای اقدام] بل‌که یک پاسخ اخلاقی سوسیالیستی به ایدئولوژی ناسیونالیستی «عشق به میهن مقدس» نیز محسوب می‌شود. سوسیالیسم به لحاظ ارزش و هدف، جنبشی انترناسیونالیستی است با خصلت جهانی و بشردوستانه. بدون توجه به این نیروی جاذبه‌ی اخلاقی، نمی‌توان به مسئولیت کامل و فداکاری نسل‌هایی چند از تلاش‌گران جنبش کارگری بسیاری از کشورها در راه سوسیالیسم انترناسیونالیستی (یا کمونیسم) پی برد؛ همان‌طور که بلشویک قدیمی، **آدولف یوفه** در آخرین نامه‌اش (و قبل از اقدام به خودکشی در سال۱۹۲۷) به **تروتسکی** نوشت: زندگی انسان معنی و مفهومی جز خدمت به ذات لایتناهی که همانا بشریت است، ندارد.

باری، اگر انترناسیونالیسم تنها یک اصل اخلاقی و امری مطلق بود، به سادگی می‌شد آن را به‌عنوان یک اتوپی زیبا کنار گذاشت؛ و اگر چنین نیست به خاطر آن است که انترناسیونالیسم پرولتری نیروی سیاسی خود را از شرایط عینی مشخص و مادی می‌گیرد که قبلا **مارکس** در مانیفست آن را تحلیل کرده است: یعنی درهم تنیدگی اقتصادی جهان به وسیله‌ی سیستم سرمایه‌داری.

سرمایه‌داری جهانی، نظیر هر کلیت دیالکتیکی، هریک از بخش‌های آن، در چارچوب اقتصادهای ملی نیست ـ همان‌طور که مبارزه‌ی طبقاتی بین‌المللی نیز بخشی از مبارزات ملی نیست؛ بل‌که آن‌ها با اشکال خاص حرکت‌شان، متمایز از ویژگی‌های عناصر سازنده‌اش، یک کل اندام‌وار را تشکیل می‌دهد. **جورج لوکاچ** در کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی» تأکید دارد که مقوله‌ی کلیت، در سطح روش‌شناسی، حامل اصل

انقلاب است. کلیت از دیدگاه دیالکتیکی بدین معناست که هر موقعیت محلی یا ملی را نمی‌توان در چارچوب تئوری دریافت و در عمل پیاده کرد، اگر ارتباط آن با کل، یعنی با اقتصاد جهانی، جنبش اجتماعی و سیاسی نادیده گرفته شود.

در حقیقت، تحلیل **مارکس** در مانیفست ـ که با روند تاریخ نیز هم‌سویی دارد ـ بیش‌تر با دوران ما سازگار است تا دوره‌ی ۱۸۴۸، زیرا امپریالیسم به میزان قابل‌ملاحظه‌ای یکپارچگی را بر سیستم جهانی سرمایه‌داری تحمیل کرده است. کنترل بازار از طریق انحصارهای چندملیتی به‌طور بی‌سابقه فزونی یافته است؛ و خلاصه این که، یکپارچگی جهان، با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری امروزی، به‌طور کیفی به سطح بالاتری از سال ۱۸۴۸ رسیده است. این وحدت اقتصادی نیز به‌نوبه‌ی خود نمود سیاسی و نظامی‌اش را در پیمان‌های نظامی اروپای غربی و مداخله‌گری آمریکا و غیره، نشان می‌دهد. این بدان معنی است که انترناسیونالیسم سوسیالیستی ریشه در آگاهی از این واقعیت‌های عینی دارد.

عامل تعیین‌کننده در مبارزه‌ی طبقاتی کدام است: شرایط ملی یا بین‌المللی؟ آیا باید اهمیت را برای روند جهانی قایل شد و یا ـ آن‌گونه که **مائو** نوشته است ـ عوامل درونی و هدف‌های ملی درون‌زا؟ در این مسئله‌ی پیچیده چنین پرسشی به‌خودی خود گمراه‌کننده است؛ زیرا در ذهن انسان جدایی انتزاعی، متافیزیکی و ایستا بین مفاهیم «ناسیونالیسم» و «انترناسیونالیسم»، داخلی و خارجی و درونی و بیرونی ایجاد می‌کند. برخورد دیالکتیکی مسئله مسلماً بر پایه‌ی درک وحدت متناقض بین اقتصاد ملی و بازار جهانی، مبارزه‌ی طبقاتی ملی و بین‌المللی استوار است ـ وحدت نهفته در این واقعیت، این‌ست که ویژگی ملی (چه اقتصادی و چه اجتماعی) محصول رشد ناموزون سرمایه‌داری بین‌المللی است.

آن‌چه در مانیفست و دیگر آثار مارکس خطا به نظر می‌رسد این ایده است که سرمایه‌داری صنعتی مدرن الزاماً نیرویی هم‌گون‌کننده بوده و به پیدایش شرایط یکسانی در زندگی و مبارزه‌ی استثمارشدگان همه‌ی کشورها می‌انجامد. در مقاله‌ای از **مارکس** که در سال ۱۸۴۵ نوشته و اخیراً کشف شده است این جمله‌ی شگفت‌انگیز دیده می‌شود: «میهن کارگران نه فرانسه نه انگلیس و نه آلمان، بلکه کار شاق، دستمزد برده‌وار و فروش خویشتن است. حکومت آنان نه فرانسه، نه انگلیس و نه آلمان، بلکه سرمایه است. فضای بومی آنان نه فرانسه است، نه انگلیس و نه آلمان، بلکه فضای کارخانه است. سرزمینی که به آنان تعلق دارد نه فرانسه است، نه انگلیس و نه آلمان، بلکه چند وجب خاک در زیرزمین. [۸] گرچه این سخن بخش عمده‌ای از حقیقت را دربر دارد، اما نه‌تنها ویژگی‌های فرهنگی هر ملت را (که سرمایه‌داری به‌هیچ‌وجه آن را از بین نبرده است) نادیده می‌گیرد، بلکه تفاوت‌های اقتصادی ـ اجتماعی بین پرولتاریای ملت‌های گوناگون را نیز ـ که حاصل رشد ناموزون در متن یکپارچگی نظم جهانی سرمایه‌داری است ـ در نظر نمی‌گیرد. علاوه براین، انسان نمی‌تواند از اهمیت خصوصیات ملی در ساخت طبقه‌ی کارگر در هر کشور و گسترش سنت مبارزه و مقاومت ضد سرمایه‌داری غافل بماند.

به عبارت دیگر، گرچه سرمایه‌داری هم در کشورهای صنعتی متروپل و هم در کشورهای زیرسلطه به ظهور یک پرولتاریای مدرن انجامیده است که علیه دشمن یکسان می‌جنگد و منافع تاریخی یکسان دارد؛ ولی به‌هیچ‌وجه این بدان معنی نیست که شرایط اجتماعی و مادی زندگی آنان (اگر نخواهیم به فرهنگ‌های ملی اشاره کنیم) کاملاً یکسان است... همان‌طور که **لئون تروتسکی** یک‌بار نوشت: «هرگاه انگلستان و هند را به‌عنوان دو قطب از دو الگوی متمایز سرمایه‌داری در نظر بگیریم، باید دریابیم که همبستگی کارگران انگلیس و هند به‌هیچ‌وجه بر پایه‌ی یکسانی

شرایط، وظایف و شیوه‌های‌شان نیست، بلکه بر بنیاد وابستگی متقابل و جدایی ناپذیرشان قرار دارد.[۹] جهان سرمایه‌داری نابرابری‌های باورنکردنی و اختلافات فاحشی را در شرایط زندگی مرکز و پیرامون نظام به‌وجود آورده است: همبستگی انترناسیونالیستی را تنها با کاربرد اصل تکمیل و تحکیم ارتباط دوجانبه‌ی مبارزات کشورهای مختلف می‌توان ایجاد کرد. بنابراین، جنبش‌های ضدجنگ در فرانسه در دهه‌ی ۵۰ و در آمریکا در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ سهم مؤثری در مبارزات مردم الجزایر و هندوچین ـ و بالعکس ـ داشته‌اند: یعنی این مبارزات ضداستعماری به شعله‌ور ساختن مبارزه‌ی رادیکال در کشورهای متروپل یاری رسانده است.

همان منطق تکمیل‌کنندگی ـ اما در شرایطی متفاوت ـ نیز مستلزم پیوند مبارزه برای دموکراسی سوسیالیستی در غرب و جوامع پساسرمایه‌داری اروپای شرقی بوده است: به عبارت دیگر، این هدف مشترک است که موجب پیوند و تقویت متقابل می‌شود و نه شرایط و موقعیت مشابه .رویدادهای چکسلواکی در ۱۹۶۸ آغاز چنین تحرک بین‌المللی بود که با تهاجم شوروی، پیش از این که بتواند تمامی امکانات بالقوه‌ی خود را شکوفا سازد، نقش برآب شد. به‌هرحال، تردیدی نیست که پیدایش کشورهای (بورکراتیزه شده) پساسرمایه‌داری پویایی بین‌المللی نوین (که **مارکس** و مارکسیست‌های کلاسیک آن را پیش‌بینی نکرده بودند) و نیز شکل جدیدی از انترناسیونالیسم را، که نمی‌تواند فقط ناشی از وحدت سرمایه‌داری جهانی باشد، به‌وجود آورد. این شکل جدید حاصل منافع مشترک جنبش کارگری ـ چه در غرب و چه در شرق است که نابودی دیکتاتوری بوروکراتیک در جوامع سرمایه‌داری را همراه خواهد داشت؛ و از این رو کارآترین مجادله‌ی ایدئولوژیکی طبقات حاکم غربی در برابر تحول رادیکال (سوسیالیسم) را از بین خواهد برد.

سخن کوتاه: انترناسیونالیسم بیان هویت در شرایط زندگی تحت استثمار و سرکوب تمامی کشورها نیست، بلکه بیان رابطه‌ی دیالکتیکی تکمیل‌کنندگی بین حداقل سه نوع مبارزه‌ی گوناگون است: جنبش سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر در جوامع سرمایه‌داری پیش‌رفته، جنبش رهایی‌بخش ملی و اجتماعی در کشورهای سرمایه‌داری وابسته (یا استثماری) و جنبش ضد بوروکراسی برای نیل به دموکراسی سوسیالیستی در جوامع پساسرمایه‌داری.

مارکسیست‌ها اغلب اهمیت کمی به مسئله‌ی ملی مسئله‌ی ملی یعنی عنصر سرنوشت‌ساز رهایی ملی برای مردم تحت سلطه قایل شده‌اند. این بخشی از نمونه‌ی بی‌توجهی کلی یا حداقل توجه ناکافی به اشکال غیر طبقاتی ستم است: ستم ملی، نژادی و یا جنسی. مسئله این نیست که مارکسیسم ناتوان از در نظر گرفتن این ابعاد است، بلکه نگرش اقتصادگرای حاکم بر ذهن آنان و نیز برخی از نوشته‌های خود مارکس موجب این بی‌اعتنایی و بی‌توجهی شده است.

مارکسیست‌ها هم چنین بارها نیروی انترناسیونالیسم را دست‌کم گرفته‌اند. مجموعه‌ی ویژه‌ای از اقتصادگرایی و توهمات رشد یک‌بُعدی (برجای مانده از میراث عصر روشنگری) به این تصور باطل انجامیده است که ناسیونالیسم به‌ناگزیر و باسرعت رو به نابودی است. برای نمونه، در مانیفست کمونیست آمده است: «اختلافات ملی و تضادهای بین مردم هر روز به دلیل رشد بورژوازی، آزادی بازرگانی، بازار جهانی، همسانی و یکپارچگی در شیوه تولید و شرایط زندگی وابسته به آن کم رنگ‌تر می‌شود.»[۱۰] انترناسیونال دوم نیز براین باور بود که ناسیونالیسم به گذشته تعلق دارد و **کارل کائوتسکی** در رؤیای آینده‌ای سوسیالیستی بدون ملت‌ها و با یک زبان مشترک بود: ملت‌ها به‌راحتی با یکدیگر پیوند برقرار خواهند کرد همان‌گونه که کم‌وبیش رومی‌های ایالت گریزون در کشور سویس انجام دادند. آنان به‌تدریج و بدون مقاومت

خود را ژرمانیزه (آلمانی) کردند؛ زیرا به این نتیجه رسیدند با زبانی سخن گویند که در منطقه‌ی وسیع‌تری برای همه قابل فهم باشد تا در چند ناحیه‌ی کوچک پراکنده.[۱۱]
روشن است که مارکسیست‌ها با این زمینه‌ی ذهنی آمادگی برخورد کم‌تری با ظهور شگفت‌انگیز ناسیونالیسم، پس از اوت ۱۹۱۴ را داشتند؛ پدیده‌ای که جنبش کارگری را دربرگرفت و به «اتحاد مقدس در دفاع از سرزمین پدری» و سرانجام به کشتار متقابل پرولتاریای همه‌ی کشورها انجامید. **کائوتسکی** خود از «دفاع ملی» امپراتوری آلمان جانبداری کرد؛ و دلیلش این بود که انترناسیونالیسم سوسیالیستی وسیله‌ی مناسبی فقط برای زمان صلح است و در زمان جنگ باید به‌تدریج آن را کنار گذاشت...
بنابراین، نخستین رویارویی مؤثر با ناسیونالیسم، رهایی از توهمات رشد یک‌جانبه است: یعنی انتظارات ساده‌لوحانه‌ی تحول صلح‌آمیز، «راه مخرب» و تدریجی ناسیونالیسم و جنگ‌های ناسیونالیستی به‌منظور دستیابی به نوسازی، دموکراتیزه کردن جوامع صنعتی، بین‌المللی کردن نیروهای تولید و غیره.
چه‌گونه می‌توان این نیروی باورنکردنی ناسیونالیسم را در دوران تاریخ قرن بیستم توضیح داد؟ اولین پاسخ همان استدلال مارکسیستی کلاسیک خواهد بود: ناسیونالیسم به‌عنوان یکی از اشکال اساسی ایدئولوژی بورژوایی است که با سلطه‌ی ایدئولوژیک بورژوازی در کشورهای سرمایه‌داری بر توده‌های مردم اعمال می‌شود. اگر چه این تحلیل درست است ولی برای تبیین نیروی جاذبه‌ی ناسیونالیسم ـ که گاه بخش‌های چشم‌گیری از جنبش کارگری را هم دربر می‌گیرد، کافی نیست. علت‌های دیگری نیز وجود دارند که باید به آن‌ها توجه کرد:
۱) شرایط مادی و اقتصادی معین ـ یعنی رقابت میان کارگران ملت‌ها یا کشورهای مختلف که ناشی از ماهیت خود نظام سرمایه‌داری است. مسئله‌ی منافع کوتاه‌مدت در میان است؛ برای مثال، ورود کالاهای خارجی که میزان بیکاری را بالا می‌برد، و

درگیری و رقابت میان کارگران که منافع تاریخی مشترک‌شان را (که همانا از بین بردن بهره‌کشی است) تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. این مسئله در میان کارگران یک ملت واحد نیز ممکن است صدق کند و آن زمانی است که کارگران بیکار داوطلبانه خود را جایگزین کارگران اعتصابی می‌کنند. **مارکس** در مانیفست تأیید کرده است که رقابت میان کارگران همواره سازمان مشترک آنان را در معرض خطر تجزیه و نابودی قرار خواهد داد.

۲) گرایش‌های نابخردانه نظیر ناسیونالیسم شووینستی، جزم‌اندیشی مذهبی، نژادپرستی و فاشیسم ـ پدیده‌ی روانی پیچیده‌ای که هنوز هم باید مورد مطالعه و بررسی قرار گیرد .از نخستین شخصیت‌های مهمی که به بررسی این موضوع پرداخته‌اند می‌توان از **ویلهلم رایش** در کتاب «روان‌شناسی توده‌ای فاشیسم»، **اریش فروم** در «گریز از آزادی» و **آدورنو** در «شخصیت خودکامه» نام برد. ناسیونالیسم در سرنوشت خود یک «ایدئولوژی خردستیز است»، یعنی با هیچ معیار منطقی نمی‌توان برتری ملتی را بر دیگران مشروعیت داد؛ زیرا فردگرایی واقعی (و نه صرفاً ابزاری) همیشه سمت‌وسوی جهانی دارد. ناسیونالیسم ناچار است به افسانه‌های نابخردانه‌ای چون رسالت الهی یک ملت، برتری ازلی و ابدی یک ملت، حق اشغال سرزمین برای ایجاد فضای حیاتی جغرافیایی وسیع‌تر و غیره روی آورد. به‌هرحال، ناسیونالیسم ممکن است از اشکال به‌ظاهر بخردانه و عملی مشروعیت نیز بهره‌گیری کند: مثلاً ژئوپولیتیک، مردم‌شناسی نژادی و غیره. ناسیونالیسم غالباً با هیچ وحدت فرهنگی و تاریخی ژرفی هم‌خوانی ندارد، و تقریباً ایدئولوژی رسمی دولت‌های کم‌وبیش ساختگی است که مرزهای آن محصول تصادفی استعمار و یا استعمارزدایی است (مثلاً در آفریقا و آمریکای لاتین).

اما دلیل دیگری هم برای خیزش ناسیونالیسم وجود دارد که به‌طور جدی باید مورد توجه سوسیالیست‌ها و مارکسیست‌ها قرار گیرد و آن مبارزه برای رهایی ملت‌های ستم‌دیده یا مستعمره است. گرچه مارکسیست‌ها مخالف ناسیونالیسم‌اند ولی باید آشکارا بین ناسیونالیسم ستم‌گر و ستم‌دیده فرق بگذارند؛ باید از همه‌ی مبارزات رهایی‌بخش ملی پشتیبانی کنند ـ ولو آن‌که ایدئولوژی‌شان (یا ایدئولوژی رهبران‌شان) ناسیونالیستی باشد. بی‌تردید، انترناسیونالیست‌های مارکسیست که در جنبش رهایی‌بخش ملی شرکت می‌کنند باید با حفظ استقلال خود تلاش کنند تا توده‌های استثمارشده را به لزوم گسترش مبارزه‌ی پیگیر، و بدون هدف‌های ناسیونالیستی، در جهت دگرگونی انقلابی سوسیالیستی رهنمون سازند؛ ولی نباید از اهمیت خواست توده‌ها برای خودگردانی ملی غافل شوند و یا آن را دست کم گیرند .سوسیالیست‌ها، گرچه مخالف همه‌ی اشکال تجاوز و ستم‌گری (ملی، نژادی، جنسی و یا طبقاتی‌اند) ولی به رابطه‌ی دیالکتیکی میان انترناسیونالیسم و حقوق ملی نیز باید توجه داشته باشند. جنبش سوسیالیستی بدون شناسایی حقوق برابر تمام ملیت‌ها نمی‌تواند انترناسیونالیسم سوسیالیستی را گسترش دهد. همان‌گونه که اتحاد و همبستگی کارگران یک کشور واحد نمی‌تواند جز برپایه‌ی برابری‌خواهی ـ و بدون هیچ تبعیض و تمایز حرفه‌ای، مذهبی، نژادی، جنسی، و یا رشته‌ی تولید ـ برقرار شود، اتحاد بین‌المللی استثمارشوندگان تنها با شناسایی حقوق ملی به‌ویژه حق خودگرانی برای همه‌ی مردم می‌تواند برپا گردد. وقتی **لنین** تأکید می‌کرد که حزب کارگران روسی باید حق خودگردانی لهستان را به رسمیت بشناسند ـ یعنی حق مردم لهستان در تصمیم‌گیری آزاد خود برای برقراری حکومت جدا و مستقل ـ منظورش تنها آن نبود که مبارزه‌ی ملت لهستان علیه تزاریسم به لحاظ تاریخی ترقی‌خواهانه است (دلیلی که **مارکس** و **انگلس** ارائه داده بودند)، بلکه چنین حقی را پیش‌شرط اتحاد بین‌المللی

کارگران روسی و لهستانی می‌دانست. شناسایی حقوق ملت‌ها شرط لازم و ضروری برای همبستگی بین‌المللی است، تا جایی که به زدودن بدگمانی‌ها، نفرت‌ها و نگرانی‌های فزاینده‌ی شوونیسم یاری رساند. همان‌طور که **لنین** نوشت: «بدون حق جدایی ـ یعنی داشتن حکومتی مجزا و مستقل ـ حتی یک رابطه‌ی واقعاً آزاد هم نمی‌تواند به وجود آید» مانند اتحادیه یا فدراسیون بین ملت‌ها. متأسفانه، همیشه سیاست حکومت بلشویکی (و حتی شخص **لنین**) پس از اکتبر ۱۹۱۷ براین اصل استوار نبود: به‌عنوان مثال می‌توان از تهاجم به لهستان در ۱۹۲۰، اشغال گرجستان در ۱۹۲۱ و غیره یاد کرد.

یکی از منفی‌ترین جنبه‌های رساله‌ی مشهور **استالین** در ۱۹۱۳ و در تناقض با نظر **لنین** ـ آن است که هیچ تمایزی بین ناسیونالیسم ستم‌گر روسیه‌ی بزرگ و ناسیونالیسم ملت‌های زیر ستم امپراتوری تزار، قایل نشده است. وی در یک پارگراف بسیار افشاگر از مقاله‌اش ناسیونالیسم «جنگ‌طلب و سرکوب‌گر» از «بالا» یعنی حکومت تزار ـ و نیز موج ناسیونالیسم از «پایین» ـ لهستانی‌ها، یهودیان، تاتارها، اوکراینی‌ها، گرجی‌ها و غیره ـ را که گاه به شوونیسم کور تبدیل می‌شد، به یک‌سان رد کرده است. وی نه‌تنها تمایزی میان ناسیونالیسم «از بالا» و ناسیونالیسم «از پایین» نمی‌گذاشت، بلکه شدیدترین انتقادها را به سوسیال‌دموکرات‌های ملت‌های زیر ستم کرد که «محکم و استوار» در برابر جنبش ناسیونالیستی نایستاده‌اند.

انترناسیونالیست‌های سوسیالیست با تفاوت‌گذاری اساسی میان ناسیونالیسم ملت ستم‌گر و ملت زیرستم نباید به این سنت گذشته‌ی استالینیستی وفادار باشند، بل‌که باید به خصلت دوگانه‌ی آن توجه کنند: یکی جنبه‌ی رهایی‌بخشی ناسیونالیسم به‌مثابه شورش برضد ظلم و ستم و دیگری جنبه‌ی محدودیت‌های آن به‌عنوان یک ایدئولوژی خاص‌نگر (یا ایدئولوژی دل‌بستگی به یک ملت خاص). بنابراین، منطقی است که تمام

جنبش‌های انقلابی واقعی در یک کشور زیر ستم به‌ناگزیر رهایی ملی را در مرکز ثقل مبارزات خود قرار دهند. آزادی اجتماعی از سلطه‌ی بهره‌کشی سرمایه‌داری در گرو رهایی ملی است ـ نمونه‌ی جدید آن نیکاراگوئه، و نیز به رسمیت نشناختن ناسیونالیسم از طرف کشورهای امپریالیستی متروپل در مرکز همه‌ی درگیری‌های رادیکال بر ضد نظام حاکم قرار می‌گیرد، از جنبش ضد جنگ در آمریکا گرفته تا جنبش ماه مه ۱۹۶۸ در فرانسه (که شعار اصلی‌اش این بود: «مرزها برای ما معنایی ندارد»).

بار دیگر باید تأکید کرد که تمایز میان دو نوع ناسیونالیسم امری «نسبی» است و نه «مطلق»؛ زیرا نخست این که، ستم‌دیده‌ی «دیروزی» می‌تواند به‌سادگی به ستم‌گر «امروزی» بدل شود ـ گواه تاریخی در روزگار ما وجود دارد.... ثانیاً، ایدئولوژی ناسیونالیستی (یا جنبش) ملت‌های ستمدیده غالباً هم‌چون تیغ دولبه است: رهایی از ستم‌گران حاکم و در همان حال ستم به اقلیت‌های ملی خود. و ثالثاً در هر دو نوع ناسیونالیسم عناصری از شوونیسم طرد همه‌ی «دیگران» و گاهی راسیسم می‌توان مشاهده کرد.

شاید بتوان گفت که **لنین** از جمله اندیشمندان مارکسیست «کلاسیک» است که درک روشن‌تری از رابطه‌ی دیالکتیکی بین انترناسیونالیسم و حقوق ملیت‌ها داشت. وی در عبارت برجسته‌ای از نوشته‌هایش، حقوق دموکراتیک ملت‌ها را به‌عنوان تابع لاینفکی از کل جنبش سوسیالیستی و دموکراتیک جهانی دانسته است. به نظر من، این صورت‌بندی بسی خطرناک و تا حدی مکانیکی است. اگر انقلاب سوسیالیستی خودرهانی پرولتاریا است که در اتحاد با همه‌ی اقشار اجتماعی ستم‌دیده و استثمارشده قرار دارد ـ پس عمیقاً در پیوند با خودگردانی دموکراتیک یک ملت قرار می‌گیرد. سوسیالیسمی که «از خارج» بر ملتی تحمیل شود و مغایر خواست آنان باشد

چیزی جز کاریکاتوری از سوسیالیسم نخواهد بود، و الزاماً محکوم به فساد بورکراتیک است. (نمونه‌ی روشن آن کشورهای اروپای شرقی‌اند). از دیدگاه من در ارتباط هر چه بیش‌تر با روح آثار **لنین** درباره‌ی مسئله‌ی ملیت‌ها ـ درست‌تر آن است که انقلاب سوسیالیستی و برابری انترناسیونالیستی پرولتری را به‌عنوان هدف مارکسیست‌ها، و خودگردانی ملت‌ها را به‌عنوان وسیله‌ی لازم برای تحقق آن هدف بدانیم. وسیله و هدف به گونه‌ای در پیوند تنگاتنگ با یکدیگرند که وابستگی ملی به انترناسیونالیسم مانع از «قربانی‌شدن» اولی در راه دومی است.

مخالفت انترناسیونالیسم سوسیالیستی با ایدئولوژی ناسیونالیسم هرگز به معنی آن نیست که سنت فرهنگی و تاریخی ملت‌ها را نفی کند. جنبش‌های انترناسیونالیستی در هر کشور باید به زبان ملی خود، به زبان فرهنگی و تاریخی ملی خود سخن گویند، به‌ویژه زمانی که این فرهنگ مورد تهاجم قرار می‌گیرد. همان‌طور که **لنین** اشاره کرد، هر فرهنگ و هر تاریخ ملی مایه‌های دموکراتیک، ترقی‌خواهانه و انقلابی دارد که باید با فرهنگ سوسیالیستی جنبش کارگری درهم آمیزد و با جنبه‌های ارتجاعی، شوونیستی و تاریک‌اندیشانه‌ی آن قاطعانه مبارزه کرد. وظیفه‌ی انترناسیونالیست‌ها پیوند دادن میراث فرهنگی و تاریخی جنبش سوسیالیستی جهانی با فرهنگ و سنت مردم خویش است؛ این پیوند باید از بُعد انقلابی و رادیکال‌اش انجام گیرد ـ در صورتی که غالباً ایدئولوژی بورژوایی سعی دارد آن را بد جلوه دهد و یا این که از طریق فرهنگ خود باید به اهمیت قطعی ویژگی ملی و شکل‌بندی اجتماعی‌شان توجه کند و در مبارزه‌ی ایدئولوژیک نیز از خصیصه‌ی ملی فرهنگ و تاریخ خود غافل نباشند. این همان کاری است که FSLN (جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی ساندینیست) در نیکاراگوئه انجام داد و مارکسیسم را با میراث **ساندینو** پیوند داد که سنت رادیکال و زنده در خاطر توده‌های مردم نیکاراگوئه است. روند مشابهی نیز با سنت ضد امپریالیستی و

دموکراتیک به رهبری **خوزه مارتی** در کوبا انجام گرفت؛ و یا در آمریکای جنوبی به‌وسیله‌ی شورشیان سرخ‌پوست که در گذشته در هیأت جنبش «توپاماروها» تجسم یافته بود و غیره.

هرگاه سوسیالیسم ـ به مفهوم مارکسیستی‌اش که در جامعه‌ای بی‌طبقه و بی‌دولت است بتواند در یک مقیاس جهانی برقرار شود، در این صورت جایگاه ملت‌ها در آینده‌ی «سیاره‌ی مادری سوسیالیسم» کجا خواهد بود؟ طرح چنین پرسشی صرفاً یک امر خیالی و نامربوط نیست؛ زیرا خصلت انترناسیونالیستیِ هدف انقلاب سوسیالیستی می‌بایست، حداقل با یک ارزیابی واقع‌گرایانه، الهام‌بخش اشکال موجود مبارزه باشد.

مقوله‌ی دولت ـ ملت از دیدگاه ماتریالیسم تاریخی امری ثابت و ابدی نیست: یعنی نه حاصل «طبیعت بشری» است، و نه نتیجه‌ی هیچ قانون بیولوژیکی طبیعی (فرضیه‌ای که برخی از «زیست‌شناسان اجتماعی» مافوق ارتجاعی خاصی ارائه می‌دهند مبنی بر این که ملت از «منشأ قلمروی» برخی گونه‌های حیوانی برخوردار است...). ملت همواره در گذشته وجود نداشته، و کسی براین باور نیست که همیشه در آینده هم وجود داشته باشد. در یک کلام: ملت محصول شرایط تاریخی معینی است و می‌تواند تاریخاً هم از بین برود.

ضرورت شکلی از تشکیلات منظم (یا نهادینه) برای تمام جوامع بشری متمدن یک نیاز جهانی است. این سازمان، در عین حال، می‌تواند اشکال ملی، فروملی (مانند طایفه، قبیله) و یا فراملی (تمدن‌های مذهبی) را دربرگیرد. اروپای سده‌های میانه نمونه‌ی بارزی از یک سازمان سیاسی و اجتماعی ارائه می‌دهد که از ترکیب ساخت محلی- که «پیشاملتی»اند (مانند تیول‌ها، امیرنشین‌ها و غیره) ـ و ساخت جهان‌شمول ـ که «فراملتی»اند (امپراتوری رم مقدس، کلیسا) به‌وجود آمده است. دولت ـ ملت در

حدود سده‌های چهاردهم و پانزدهم، هم‌زمان با ظهور سرمایه‌داری و شکل‌بندی بازار ملی ـ دقیقاً با نابودی و تجربه‌ی آن دو ساخت غیرملتی نام‌برده به‌وجود آمد.

بنابراین، هیچ دلیل «پیشاتجربی» که امکان پیدایش یک سازمان فراملی نوین ـ یعنی یک جمهوری سوسیالیستی جهانی ـ را برای جامعه‌ی بشری در آینده مردود بداند، وجود ندارد؛ سازمانی که از حیث سیاسی و اقتصادی تمام انسان‌ها را گردهم آورد و ملت را فقط به جنبه‌ی فرهنگی‌اش محدود سازد. فرهنگ جهانی حاصل در این چارچوب می‌تواند به‌طور صلح‌آمیز با فرهنگ‌های گوناگون و پُربار ملی هم‌زیستی داشته باشد.

زمانی که **مارکس** و **انگلس** در مانیفست کمونیست نوشتند که انقلاب پرولتاریایی «اختلافات ملی و دشمنی میان ملت‌ها را برمی‌اندازد» [۱۲] شاید این نظر را داشتند. همان‌طور که **رومن روسدولسکی**، تاریخ‌شناس مشهور مارکسیست، به‌درستی تأکید دارد، این امر مسلماً به معنی «براندازی» جوامع قومی و زبانی موجود نیست (که البته ابلهانه می‌بود) بل‌که منشور تعیین حدود و مرزهای ملل است. در جامعه‌ای که (به نوشته‌ی مانیفست) «قدرت دولتی، خصلت سیاسی‌اش را از دست خواهد داد و دولتی که از این نوع نابود می‌شود، نمی‌تواند جایی برای «دولت‌های ملی» جداگانه وجود داشته باشد. البته، همان‌طور که **مارکس** در مانیفست تأیید می‌کند، پرولتاریا بایستی نخست قدرت را در چارچوب یک دولت ملی به‌دست آورد، اما این دولت پرولتاریایی «تنها مرحله‌ای انتقالی به سوی جامعه بی‌طبقه و بی دولت آتی خواهد بود؛ زیرا ساختن چنین جامعه‌ای تنها در یک مقیاس بین‌المللی امکان‌پذیر است.» [۱۳] بی‌تردید، در آثار **مارکس** و **انگلس** (به‌ویژه در سال‌های ۱۸۴۵ تا ۱۸۴۸) امید آینده‌ی جهان وطنی کمونیستی را می‌توان دید ـ یک «شهر جهانی» بدون مرز، یک فدراسیون سوسیالیستی بین‌المللی که در آن نه‌تنها تناقض‌ها و رویارویی‌های ملی

بل‌که حتی اختلاف‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی (اما نه فرهنگی) میان ملت‌ها از بین خواهد رفت. [۱۴]

این موضوع برای مارکسیست‌های قرن بیستم کاملاً بحث‌انگیز بوده است، که اساساً به دو گرایش می‌توان اشاره کرد:

۱) گرایشی که طرفدار جذب تمام ملت‌ها در یک فرهنگ سوسیالیستی مشترک جهانی در آینده است و آن را اجتناب‌ناپذیر می‌داند (از جمله **کائوتسکی، لنین، استالین، پانه‌کوک و اشتراسر** .تئوری **کائوتسکی** درباره‌ی زبان بین‌المللی واحد نمونه‌ی روشنی از این دیدگاه است).

۲) گرایشی که به گسترش آزاد همه‌ی فرهنگ‌های ملی در یک جامعه باور دارد (**اتو بایر، تروتسکی و روزا لوگزامبورگ** از این‌جمله‌اند). برای نمونه، **لئون تروتسکی** در مقاله‌ای در سال ۱۹۱۵ نوشت: «ملت یک جزء ثابت و فعال از کل فرهنگ بشری است که در یک حکومت سوسیالیستی می‌تواند فارغ از زنجیره‌ی وابستگی‌های سیاسی و اقتصادی نقش اساسی خود را در پیشرفت تاریخی ایفا کند...».[۱۵] گرایش سومی هم وجود دارد که خطوط کلی آن اساساً **ولادیمیر مدم** (رهبر اتحادیه‌ی یهودیان) ترسیم کرده است و زیر عنوان «بی‌طرفی» از آن یاد می‌شود **.مدم** می‌گوید: «نمی‌توان پیش‌بینی کرد که آیا در سیر گسترش تاریخی آینده یکپارچگی ملت یهود تحقق خواهد یافت یا نه. در هر حال، وظیفه‌ی مارکسیست‌ها نه جلوگیری از این روند و نه محرک آن، بلکه بی‌طرفی است. [۱۶] هرگاه کسی در تلاش تعمیم این روند به همه‌ی فرهنگ‌های ملی باشد (که **مدم** این کار را نکرد)، در این صورت باید به مفهوم خلاق و نوینی درباره‌ی این مسئله دست یافته باشد.[۱۷]

برای انترناسیونالیسم سوسیالیستی در قرن بیستم چه پیش آمده است؟ رویدادهای اوت ۱۹۱۴ آشفتگی مصیبت‌باری را برای انترناسیونالیسم به ارمغان آورد؛ زمانی که

اکثریت چشم‌گیری از جنبش کارگری سوسیالیستی را (چه در سطح رهبری و چه در رده‌ی اعضای ساده‌ی حزب) موج عظیم هیستری ناسیونالیستی زیر عنوان «دفاع از میهن»، فرا گرفت. اگر چه این پایان انترناسیونالیسم نبود، اما آغاز خیزش انترناسیونالیسم نوینی در جنبش سوسیالیستی به شمار می‌آمد؛ جنبشی که در آغاز گروه‌های کوچکی از انقلابیون و صلح‌طلبان) را دربر گرفت و سپس بعد از اکتبر ۱۹۱۷ به جنبش توده‌ای شکوهمندی تبدیل شد. یعنی بین‌الملل کمونیستی. پیدایی کمینترن به‌عنوان یک جنبش جهانی که به انترناسیونالیسم پرولتری (حداقل در سال‌های اولیه‌ی ظهورش) وفادار بود، دلیل تاریخی محکمی است براین که همبستگی بین‌المللی استثمارشدگان فقط یک خواب و خیال یا یک موضوع «مجرد» نیست، بلکه می‌تواند در شرایط مشخص کشش وسیعی را در میان کارگران و دیگر لایه‌های اجتماعی بهره‌کش به‌وجود آورد. انترناسیونال سوم در چند کشور اصلی استثمارگر اروپایی توانست جنبش کارگری را به‌سرعت و از نو سازمان دهد و به این افسانه‌ی محافظه‌کارانه که توده‌های وسیع زحمت‌کش به چیزی فراسوی ایدئولوژی ناسیونالیستی گرایش ندارند، پایان دهد. این دلیلی قطعی است بر این‌که انترناسیونالیسم ـ و به‌طور کلی آگاهی طبقاتی انقلابی ـ یک امکان عینی است مبتنی بر واقعیت و تناقض‌های آن؛ اگرچه تحقق مشخص آن به شرایط تاریخی، مبارزه‌ی سیاسی نیروهای انقلابی برای پیروزی مردم و رهایی آنان از تنگ نظری‌های ناسیونالیستی، بستگی دارد. به‌عبارت دیگر: انترناسیونالیسم مارکسیستی (و نیز امید به انقلاب) نه‌تنها به تحلیل عینی از اقتصاد و سیاست‌های جهانی که به یک پیش‌شرط تاریخی نیز تکیه دارد ـ شرطی که به سطحی از خردگرایی نزد توده‌های زحمتکش و ظرفیت درک (دیر یا زود) آنان از منافع تاریخی عینی‌شان وابسته است.

به هر حال، این خیزش شگفت‌آور ایمان و عمل انترناسیونالیستی و بی‌سابقه در تاریخ گذشته‌ی سوسیالیسم ـ ذخیره‌ی سترگ انرژی انترناسیونالیستی و تعهدی که بین‌الملل کمونیسم ارائه داد همگی را استالینیسم نابود کرد، این انرژی عظیم کانالیزه شد و در خدمت ناسیونالیسم بوروکراسی و سیاست‌های دولت و استراتژی قدرت در آمد. انترناسیونالیسم در خدمت دیپلماسی شوروی قرار گرفت و جنبش کمونیستی جهانی هم‌چون ابزاری برای ساختمان «سوسیالیسم در یک کشور» در آمد. روشن‌ترین مثال در این مورد سیاست کمینترن از سال ۱۹۲۸ تا انحلال آن در ۱۹۴۳ در قبال نازیسم آلمان بود: چرخش‌ها و تغییر مواضع شگفت‌آور **استالین** کم‌تر ارتباطی با منافع زندگی و مرگ کارگران و مردم اروپا نداشت، بل‌که به‌طور فزاینده با نوسانات دیپلماسی شوروی (استالینیستی) و پیمان‌های نظامی گره خورده بود.

با این همه، اروپا در سال‌های دهه‌ی ۳۰ شکوه‌مندترین نمونه‌ی عمل انترناسیونالیستی را به خود دید: شرکت باریگادهای انترناسیونال در جنگ‌های داخلی اسپانیا و بسیج عمومی به‌منظور همبستگی با مبارزات ضد فاشیستی مردم این کشور. ده‌ها هزار داوطلب ـ از کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها، آنارشیست‌ها، تروتسکیست‌ها، مارکسیست‌های منفرد، لیبرال‌های رادیکال و دیگر گرایش‌های ضد فاشیستی ـ از ده‌ها ملیت سراسر جهان به اسپانیا روی آوردند تا به مردم در جنگ بی‌رحمانه‌شان بر ضد فاشیسم یاری رسانند. این جنگ به خاطر کمک‌های **موسولینی** و **هیتلر** به **فرانکو** (و البته سیاست به‌اصطلاح «عدم مداخله»ی دموکراسی‌های غربی) به شکست انجامید؛ اما جنگ باریگادهای انترناسیونال و بسیاری از آنان که داوطلبانه به میدان جنگ آمدند ـ به صورت یکی از باشکوه‌ترین تجلی‌های انترناسیونالیسم قرن ما باقی ماند.

ناسیونالیسم، پس از جنگ دوم جهانی (حتی در طول جنگ) ازنو به صورت ایدئولوژی مسلط درآمد ـ حتی در بین کشورهای سوسیالیستی واقعاً موجود و در جریان اختلافات ناسیونالیستی شوروی با چین و یا چین با ویتنام که به درگیری انجامید. آن‌چه از «انترناسیونالیسم» در جنبش کمونیسم بین‌الملل پس از اضمحلال کمینترن باقی ماند تنها پیروی کورکورانه از اتحاد شوروی و دستگاه رهبری‌اش (که درحال حاضر رو به فروپاشی است) بود. تنها استثنا برخی گرایش‌های کوچک انقلابی نظیر بین‌الملل چهارم بود که کماکان به هدف‌های انترناسیونالیستی اصلی کمینترن وفادار ماندند؛ اما نفوذ و تأثیر محدودی داشتند.

اُفت روحیه‌ی همبستگی بین‌المللی در کمونیسم، خلأ ایدئولوژیکی را برجای نهاد که باید به‌سرعت با ناسیونالیسم پُر می‌شد. امروز ناسیونالیسم ـ مانند گذشته ـ با مفاهیم سیاسی بسیار متفاوتی ظاهر می‌شود: مثلاً ناسیونالیسم واپس‌گرا، که در متروپل‌های سرمایه‌داری پیشرفته، زنده و فعال است ـ چه در شکل سنتی استعماری‌اش و چه به شکل هژمونی امپراتوری و یا در رایج‌ترین شکل آن یعنی راسیسم ضد مهاجرین، تجلی یافته است. مهاجرینی که در سال‌های رونق اقتصادی از مستعمرات سابق و به دلیل نیروی کار ارزان به اروپا آورده شده و به کار گرفته شدند، اکنون از سوی نیروهای ناسیونالیستی شبه‌فاشیستی (راسیست‌ها به‌ویژه در فرانسه، انگلیس و آلمان) عامل تمام بیماری‌های اجتماعی ناشی از بحران (بیکاری، بزهکاری و غیره) قلمداد می‌شوند. هم چنین در کشورهای جهان سوم نیز می‌توان اشکال واپس‌گرای ناسیونالیسم را مشاهده کرد که در ایدئولوژی رژیم‌های نظامی گوناگون (به‌ویژه در امریکای لاتین و خاورمیانه (جلوه‌گر شده‌اند. از سوی دیگر، ناسیونالیسم می‌تواند به جنگ‌هایی نظیر ایران و عراق که خونین‌ترین جنگ ناسیونالیستی تاریخ معاصر است) مشروعیت بدهد. سرانجام، ناسیونالیسم می‌تواند در جهت توجیه تجاوزگری به

اقلیت‌های قومی (نظیر کردها در کشورهای مختلف خاورمیانه، سکنه‌ی آفریقایی غیرمسلمان جنوب سودان، مردم اریتره در اتیوپی و غیره) نیز به کار رود.

اما امروزه نیز هم‌چون گذشته اشکالی از ناسیونالیسم وجود دارند که با همه‌ی محدودیت‌ها، نقاط ضعف و تناقض‌های‌شان دارای بُعد رهایی‌بخشی‌اند: نخست، می‌توان از جنبش‌های ناسیونالیستی ضدامپریالیستی و ضد استعماری رهایی‌بخش در آمریکای لاتین، آفریقا (نامیبیا، آفریقای جنوبی)، خاورمیانه (فلسطین) و غیره نام برد؛ دوم جنبش‌هایی که علیه تجاوز ملی در جوامع پساسرمایه‌داری برپا شده‌اند، مانند اقلیت‌های ملی در شوروی، لهستانی‌ها، چکسلواکی‌ها و غیره، و سوم، جنبش اقلیت‌های ملی‌گرا یا جنبش‌فرهنگی ملی‌گرای گوناگون در نظام‌های ناسیونالیستی عمده‌ی اروپایی که برای حق خودمختاری یا حداقل شکل‌های متفاوتی از خودگردانی ملی مبارزه می‌کنند (از آن جمله باسک‌ها، کاتالان‌ها، اندلسی‌ها، ایرلندی‌های شمالی، اسکاتلندی‌ها، ولزی‌ها، برتون‌ها، کِرِسی‌ها و غیره). [۱۸]

از آن‌جا که انترناسیونالیسم سنتی ـ که با اتحاد شوروی هویت پیدا می‌کرد ـ روبه نابودی است، اشکال نوینی از همبستگی انترناسیونالیستی در عصر ما شکل گرفته و جایگزین می‌شوند. سال‌های دهه‌ی شصت شاهد موج عظیم و غیرمنتظره‌ی انترناسیونالیسم در میان نسل جوان‌تر بود که به شکل جنبش‌های ضد جنگ، همبستگی با انقلاب‌های جهان سوم و ضد ناسیونالیسم شوونیستی ظاهر شدند. جنبش ماه مه ۶۸ فرانسه صدها تن از جوانان را به حرکت درآورد که شعار «ما همه‌ی یهودی‌های آلمانی هستیم» سر می‌دادند ـ شعاری که بیان‌گر احساس انترناسیونالیستی فراگیر و خودجوش بود.

در حال حاضر یک فرهنگ انترناسیونالیستی نوین در حال شکل‌گیری است که کشورهای جهان سوم از هم‌گرایی چپ نوی مارکسیست که سنت استالینیستی

فاجعه‌بار و اطاعت کورکورانه از «سرزمین پدری استالینی» (شوروی، چین، آلبانی) را رد می‌کند ـ و سوسیالیست‌های مسیحی هواخواه الهیات رهایی‌بخش، به‌وجود آمده است. خصلت «کاتولیکی» ـ یعنی بین‌المللی ـ مذهب به خاطر الهیات رهایی‌بخش در نزدیکی دلخواه با انترناسیونالیسم سوسیالیستی نقش داشته است... ساندینیست‌ها در نیکاراگوئه و حزب کارگران جدید در برزیل، به‌رغم محدودیت‌های بینش بین‌المللی‌شان، نمونه‌های برجسته‌ای از آن‌محسوب می‌شوند.

این فرهنگ بین‌المللی نوین نسل جدید در روند شکل‌گیری‌اش نتیجه‌ی اجزاء و ابعاد متفاوتی است که با هم ترکیب شده‌اند:

۱- آن‌چه از سنت سوسیالیستی پرولتری گذشته، انترناسیونالیسم انقلابی که هنوز هم در سوسیالیست‌های چپ، کمونیست‌های منتقد، آنارشیست‌ها و سازمان‌هایی نظیر بین‌الملل چهارم دیده می‌شود- و نیز از فرهنگ چپ نو دهه‌ی شصت برجای مانده است.

۲- طرفداری از صلح، که در جنبش فراگیر ضد سلاح اتمی (مخالفت با روند تسلیحات نظامی، منطق جنگ سرد ـ در هر دو اردوگاه نظامی ـ و میلیتاریسم امپریالیستی (یا ناسیونالیستی) تجلی یافته است. هدف مشترک تمام جنبش‌های صلح‌طلب از هر دو سوی اروپای شرقی و غربی جلوگیری از انهدام اتمی و نجات بشریت از خطر «نابودی» بوده است.

۳- طرفداری از حفظ محیط زیست، که مبارزه‌شان برای حفظ طبیعت و «سیاره‌ی مادری» از روند تخریب، ضایعات و تلفات صنعتی و آسیب‌های زیست‌محیطی مرزی نمی‌شناسد و به منافع همگانی بشریت تعلق دارد.

۴- نبرد با تبعیض نژادی، جنبش خودانگیخته‌ی همبستگی با مهاجران (آفریقایی، عرب، آسیایی یا ترک) و مخالفت با منطق راسیستی ـ ناسیونالیستی ـ یعنی حذف

خارجیان یکی از مهم‌ترین بحث‌های آنان (به‌ویژه در فرانسه) جدایی ملیت از حق شهروندی است: یعنی تمام کسانی که دریک کشور زندگی می‌کنند صرف‌نظر از اقلیت بودن، باید به‌عنوان شهروند (با حق رأی) شناخته شوند.

۵- فمینیسم، که از براندازی فرهنگ پدرسالاری سنتی ناسیونالیسم تجاوزگر، برتری نظامی «مردسالار» و میهن‌پرستی افراطی «قهرمان‌گرا» طرفداری می‌کند. هر جا که رابطه‌ی دلخواهی میان «پدرسالاری» و «دفاع افراطی واپس‌گرا» از «سرزمین پدری» وجود داشته باشد به مبارزه علیه آن برمی‌خیزد؛ بنابراین، پیوند مشابهی بین سیاست‌های فمینیستی و فرهنگ دفاع از صلح خواهی، طرفداری محیط زیست و «سیاره‌ی مادری» نیز وجود دارد. (۱۹)

۶- طرفداری از جهان سوم یعنی هم‌دلی و همبستگی با مبارزات مردم جهان سوم در راه آزادی از تجاوزگری‌های امپریالیستی، دیکتاتوری محلی، گرسنگی و سیه‌روزی. اگر چه جنبش‌های دهه‌ی شصت کم‌تر دارای جنبه‌ی سیاسی و بیش‌تر ضدامپریالیستی بودند ـ و امروز پیوسته تلاش‌گران مسیحی رادیکال را گرد هم می‌آورد، اما صمیمانه خود را به همبستگی انترناسیونالیستی متعهد می‌داند.

بی‌تردید، عامل عینی که به پیدایی گرایش‌های انترناسیونالیستی در اروپا انجامید، توسعه‌ی بازار مشترک است که به‌طور فزاینده به کشمکش‌های ناسیونالیست‌های سنتی (فرانسه در مقابل آلمان) دامن زده است و شرایط مناسبی برای مبارزات اجتماعی در اروپای مشترک را فراهم آورده است (برای مثال، مبارزه‌ی اتحادیه‌های کارگری برای ۳۵ ساعت کار در هفته). به‌هرحال، در کوتاه مدت «الزامات عینی اقتصادی»، محیط بین‌المللی و به‌طور خاص بازار مشترک به‌عنوان یکی از استدلال‌های اصلی دولت‌های سوسیال دموکرات اروپا (فرانسه، اسپانیا، یونان و غیره) برای توجیه عدم اتخاذ اقدامات رادیکال اجتماعی در مقیاس ملی، مورد استفاده قرار

گرفته است. **دانیل سینگر**، تاریخ‌شناس سوسیالیست مشهور، بسیار دقیق به این گونه بحث‌های خود-توجیه‌گر، با اشاره به دیالکتیک‌های کنونی بین تحول ملی و بین‌المللی پاسخ داد: «این واقعیت که محیط مناسب برای دولت ـ ملت در شکل کنونی‌اش از لحاظ تاریخی محکوم است به معنای آن نیست که فعلاً پلاتفرم تحول اجتماعی را فراهم نمی‌سازد. در واقع، این دولت هنوز تنها زمینه و امکان اولیه را آماده می‌کند. انکار آن مخالفت با ایده‌ی تحول رادیکال است. این مسئله باید نخست در درون مرزهای ملی طرح شود، حتی اگر پاسخ‌ها تقریباً بین‌المللی و قبل از آن اروپایی باشند. به همین گونه، فقط یک اروپای غربی پیشتاز جامعه‌ای از نوع متفاوت، امکان ممانعت از تبدیل شدن آینده‌ی ما به آینده‌ای آمریکایی را دارد. وابستگی متقابل فزاینده‌ی اقتصادی، اجتناب‌ناپذیری توسعه‌ی سریع جنبش از جنبشی ملی به جنبشی اروپایی تک‌تک کشورها را، چنان که تصور می‌رود، به تبعیت دایمی از سلطه‌ی سرمایه محکوم نمی‌کند؛ هر چند این امر یک جنبش سوسیالیستی را به گسترش ریشه‌های ملی‌اش به انترناسیونالیسم وامی‌دارد.» [۲۰]

هنوز زمان آن نرسیده است که پیش‌بینی شود آیا این عناصر سازنده‌ی گوناگون می‌توانند با هم‌آهنگی درهم آمیزد؟ و آیا فرهنگ بین‌المللی نوین به‌مثابه جنبش توده‌ای سازمان یافته در اروپا (یا سراسر جهان) شکوفا خواهد شد؟ اما شاید این‌ها سرآغاز کوچکی باشند از آن‌چه که انترناسیونالیسم سوسیالیستی در قرن 21 خواهد بود...

منبع اصلی

Michael Lowy, Fatherland or Mother Earth? Nationalism and Internationalism from a Socialist Perspective, the Socialist Register 1989

یادداشت‌ها و منابع:

۱. برای بررسی تاریخی بحث جاری رجوع کنید به مقاله‌ی من:

‹The Marxists and the National Question›, New Left Review 96, March-April 1976.

این مقاله به همت حسن مرتضوی به فارسی برگردانده شده و در کتاب تغییر جهان اثر میشل لووی به چاپ رسیده است.

2. J. Stalin, ‹Marxism and the National Question›, Works, vol. 2, Moscow, 1953, pp. . . 30CL381.

3. Otto Bauer, Die Nationalitatenfrage und die Sozialdemokratie, Vienna, 1924, pp. 239-272.

۴ - **تروتسکی** درباره‌ی سیاهان امریکا می‌گوید: «یک معیار انتزاعی در این‌باره قطعیت ندارد، معیارهای قطعی‌تر و کارسازتر شامل آگاهی تاریخی، احساسات و عواطف اند». **تروتسکی** درباره‌ی سیاهان:

Nationalism and Self-Determination, N. York, Merit, 1967, p. 16.

5. Hans Kohn, Nationalism, Princeton, Von Nostrand, 1955, p. 9.

6. H. Kohn. Op. cit., p. 15.

7. Tom Nairn. ‹The Modern Janus›, New Left Review 94, London, November-De- cember 1975, p. 15.

8. Marx, ‹Ueber Friederich Lists Buch. . .› (1845) in Sozialistische Politik, Berlin, 1972, no. 19. p. 103.

9. Trotsky, ‹Vonvort zur deutschen Ausgabe›, Die Permanente Revolution, Ber- lin, Verlag Die Aktion, 1930, p. 11.

10-Marx and Engels, Communist Manifesto in Revolutions of 1848, London, Penguin- NLR, 1973, p. 85.

برای نقدی جالب‌تر در سنت مارکسیستی نگاه کنید به:

Nairn, Op. cit., pp. 1%21,26-27.

11-Karl Kautsky, ‹Die moderne Nationalitit›, Die Neue Zeit, V, 1887, p. 451.

12-Marx, Engels, Werke, 4, Berlin, Dietz-Verlag, 1959, p. 479.

13-Roman Rosdolsky, ‹Worker and Fatherland: A note on a passage in the Commun- ist Manifesto›, Science and Society, Summer 1965, vol. XXIX, no. 3, pp. 335-337.

14 - برای بررسی بیش‌تر در این زمینه مراجعه کنید به مقاله‌ی من

‹Marx and Engels: Cosmopolites›, in Critique. A Journal of Socialist Theory, no. 14,1981.

15. L. Trotsky, ‹Nation et Economie›, 1915, in Pluriel-Debut, Paris, no. 4, April 1975, p. 48. Our analysis is borrowed from Enzo Traverso's excellent paper ‹Socialismo e nazione: rasssegna di una controversia marxista›, I1 Ponte, XL, 1984, no. 1, p. 60.

16. Vladimir Medem, The national question and social-democracy, Vilna, 1906, quoted in Arieh Yaari, Le deji national. Les thiories marxistes sur la question nationale a l'ipreuve de l'hbtoire, Paris, Anthropos, 1978, pp. 186-187.

17. E. Traverso, Op. cit., p. 61.

۱۸-برای تحلیل بحث‌انگیز و جالب توجه در باره این خیزش نوین اقلیت ملی‌گرا علیه دولت-ملت‌های موجود، و ظرفیت ضدامپریالیستی این خیزش رجوع شود به اثر اخیر نویسنده‌ی مارکسیست باسکی به نام:

Gurutz Jauregui Bereciartu, Contra el Estado-nacion. En torno a1 hecho y la cuestion nacional, Madrid, Siglo XXI, 1986.

۱۹- خاطرنشان می‌شود که «سرزمین پدری» نام مجله‌ای انترناسیونالیستی بود که در امریکا پیش از جنگ جهانی اول از سوی رهبر مشهور آنارشیست‌ها **اِما گولدمن** منتشر می‌شد.

20. Daniel Singer, ‹Radical Change and Europe's Nation State›, paper presented at the 1987 Cavtat Conference (Yugoslavia) on Socialism, Nations, International Cooperation, p. 10.